

DARVAG



کودکان

دانا

No. 35 - December 2015

شماره ی ۳۵ - دسامبر ۲۰۱۵



داروگ

نشریه‌ی کودکان

شماره‌ی ۳۵ - دسامبر ۲۰۱۵

سر دبیر: سوسن بهار

آدرس:

Darvag
Box 854
101 37 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

darvag_darvag@yahoo.com

آدرس سایت اینترنتی:

www.darvag.com

شماره‌ی تلفن:

(046) 70- 21 55 257

جیروی پستی:

Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

سخنی با شما

دوست خوبم سلام،

پیشاپیش سال نو مبارک، امیدوارم که سالی پر از شادی و خوبی و دوستی را پشت سر گذاشته باشی و شاد و پر انرژی خودت را برای سال آینده یعنی سال ۲۰۱۶ آماده کنی، برای پایا نوئل لیست آرزوهایت را نوشته باشی و به همه‌ی آن‌ها برسی. متأسفانه آن‌طور که همه‌ی ما آرزو داشتیم سال ۲۰۱۵، یعنی سال هدف هزاره سوم به آرزوی ما برای حق تحصیل همه کودکان جهان نرسید و همان‌طور که در شماره‌های پیش گفتیم این هدف به ۱۵ سال بعد و ۱۵ سال تلاش دیگر منتقل شد. خوب ما هم تلاش خواهیم کرد و تا زمانی که شادی، بازی، مدرسه، را به همه کودکان هدیه نداده‌ایم، از پای نخواهیم نشست. برای تعطیلات کریسمس شما قصه‌ای بسیار زیبا از یک دوستی بی نظیر تهیه کرده‌ایم که سوسن آن را ترجمه کرده است. شنیدن این قصه در کنار بخاری و در انتظار نوئل، یا سنتا یا تومته بسیار دل‌نشین است. اضافه بر آن بخشی از کتاب «درد دل‌های بریت ماری» را که مخصوص تعطیلات سال نو است برعکس همیشه که در بخش جوانان چاپ می‌کردم، در این شماره به شما تقدیم می‌کنم. این هم هدیه‌ی کریسمس من.

«داروگ»

دسامبر ۲۰۱۵



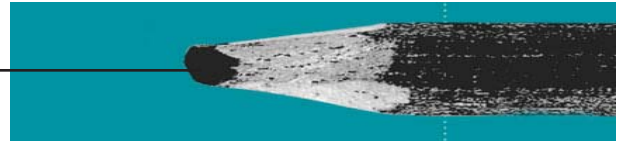
فهرست مطالب

- * سخنی با شما
صفحه‌ی ۲
«داروگ»
- * سخنی با بزرگ‌ترها
صفحه‌ی ۳
«داروگ»
- * ماجرای یک دوستی بی نظیر
صفحه‌ی ۴
کارول موور
- * شعر
صفحه‌ی ۱۲
- * درد دل‌های بریت ماری
صفحه‌ی ۱۳
آسترید لیندگرن
- * خواب آلود
صفحه‌ی ۱۹

برای خواندن سایر شماره‌های «داروگ» و شعر و قصه و مطالب مربوط به کودکان به سایت «داروگ» مراجعه کنید:

www.darvag.com

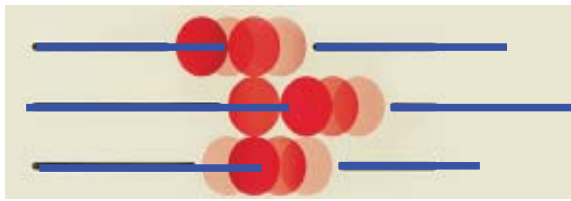
سفنی با بزرگ‌ترها!



پر کرد، شاید در دورانی که از گوشه و کنار جهان از زیر این پل، در میان پوکه‌های فشنگ و بمب‌های منفجر شده هر روز جسد کودکی بیرون می‌آید، زدن این حرف‌ها لوکس و بی‌مورد، تلقی شود، اما، درست به همان نسبت که واقعیت‌های دردناک زندگی کودکان کار، کودکان جنگ، کودکان اعتیاد، واقعی است. نیمی دیگر از این کودکان، در فضای دوگانگی‌ها و تناقضات زندگی مدرن و فرهنگ عقب‌مانده، با واقعیت‌های دیگری دست و پنجه نرم می‌کنند، در این دنیای واویلا، حتی کودکی که غم‌ناک و مشکل‌کار ندارد، در بسیاری موارد از کمبود عاطفه و درک شدن و آری گفتن به نیازهای عاطفی و هوش هیجانی‌اش از جانب پدر و مادرها، بزرگ‌ترها، اولیای مدرسه در رنج است. این دو مساله، یعنی فعالیت اجتماعی برای به دست آوردن حق کودکی در تمامی زوایای زندگی و توجه به مسائل عاطفی کودکانی که در رنج کار با همتایان‌شان سهمیم نیستند، به یک ضرورت تخطی‌ناپذیر تبدیل شده است، این کمبود عاطفی شکسته شدن حرمت کودکانه، فاصله گرفتن والدین از کودکان، درغم انگیزترین شکلش به بالا رفتن آمار خودکشی در کودکان، افسرده‌گی آنان، که دیگر فقط مربوط به ۷ میلیون کودک افسرده به دلیل جنگ‌ها نیست، بلکه شامل مسائل خانواده‌گی و اهمیت داده نشدن به شخصیت آن‌ها، وعدم وجود زمینه‌ی مشترک، در کار، بازی، قصه‌خوانی، جشن و پایکوبی با بزرگ‌ترهاست، یکی از غم‌انگیزترین صحنه‌هایی که من دیده‌ام، در مهمانی‌های حتی کریسمس و عید نوروز که محور آن کودکان باید باشد، جمع شدن بزرگ‌ترها در یک اتاق، و کودکان جدا از آن‌های پای تلویزیون، آی‌پد، ایکس‌باکس و یا پلی‌ستیشن است، باید این زمینه را فراهم آورد، باید در ایجاد ارتباط و پل زدن به احساسات کودکان کوشید، معضلات اجتماعی، مقوله‌ی کودکی را برای بسیاری از پدر و مادرها تا سطح رفع نیازهای مادی، و نهایتاً، تشویق یا سخت‌گیری برای درس خواندن آن‌ها، آن هم درسی که خود والدین کم‌تر در فراگیری آن نقشی دارند یا وقتی برایش می‌گذارند، بلکه کاملاً به مدرسه و نهاداند، پائین آورده است. ما نه می‌توانیم و نه باید، بخشی از جامعه کودکانه را در انتظار و تلاش از بین رفتن تمامی مشکلات حقوقی کودکان به حال خود بگذاریم، یک قدم اول در این راه ایجاد خاطره مشترک، که البته بسیاری از پدر و مادرها این کار را می‌کنند، منظور من این‌جا، ابتدایی‌ترین و ساده‌ترین آن‌هاست، با هم بودن نه لزوماً سینما و مک دونالد و باغ وحش و لونا پارک رفتن است. جشن‌های خانواده‌گی بهترین و ساده‌ترین راه به وجود آوردن خاطره‌های مشترک و سنت‌گذاری‌اند، و قصه‌های پای بخاری، یا شومینه یا زیر کرسی، نقش بی‌نظیری در ماندگاری این سنت‌ها دارند. و تاثیر غیرقابل‌انکاری در درک لطافت دنیای کودکان و احترام به ذات کودکانه‌ی آنان.

موفق باشید، تعطیلات خوش!
«داروگ»

سلام به همه‌ی شما عزیزان، سال نو را در پیش رو داریم و تب و تاب خریدن هدیه، و تدارک جشن کریسمس را، پیشاپیش سال نو را شادباش می‌گوییم، و مثل هر سال تاکید می‌کنیم این مراسم را به صرف ایرانی نبودن آن از کودکان تان دریغ نسازید، و در برگزاری آن افراط هم نکنید. همیشه از سنت‌ها و تاثیر مثبت آن‌ها بر روی کودکان با شما صحبت کرده‌ایم، ایام کریسمس در عین حال فرصت خوبی برای دور هم جمع شدن خانواده و صحبت کردن درباره‌ی مسائل مختلف است، متأسفانه بعضی از پدر و مادرها در مرز بندی با تربیت ایدئولوژیک کودک که کاملاً هم درست است، درباره‌ی مسائل جهان پیرامون هم با آن‌ها صحبت نمی‌کنند که این غلط است. کودک باید بداند که در چه دنیایی زندگی می‌کند، باید حس دوستی و هم‌دردی را در او تقویت کرد. این کار را صرفاً از طریق دادن اطلاع و پاسخ دادن به سؤال‌های او می‌توان انجام داد، نه با پند و اندرز یا زبانم لال مقایسه کودک با کودکان شور بخت و ایجاد حس گناه از داشتن رفاه نسبی‌تر او. مفاهیم انسانی، به دور از هر قضاوتی و تقسیم کردن آن‌ها با کودک، بازی و خنده و شادی بهترین پایه برای شکل‌گیری یک شخصیت قوی و یک انسان توانمند که از شعور عاطفی بالایی برخوردار باشد کافی است. راه را نشان ندهید امکان ره یابی را در اختیار کود تان قرار دهید. مطمئن باشید که به او کمک بزرگی برای، اعتماد به نفس، استقلال و ایجاد هم‌بستگی انسانی کرده‌اید. مساله‌ی فرهنگ‌سازی و مشارکت فرهنگی، به وجود آوردن و ساختن سنت‌های خانواده‌گی، شرکت دادن کودکان در این برنامه‌ها، تفاوت گذاشتن بین روزهای عادی و خاص، بحثی قدیمی و غنی در زمینه‌ی رشد کودکان است، آموزش انتظار و پاداش، نقش بسیاری در ساختن شخصیت کودک، برای کنترل بر رفتار و کردار و تعامل آینده‌ی او دارد، یکی از خاصیت‌های این گونه مراسم، همین است، کودکی که یک سال در انتظار عید نوروز یا جشن کریسمس و همه‌ی آن چیزهایی که عید را برای او به روزی ممتاز تبدیل می‌کند، می‌ماند، به نظم و تحمل پاسخ مثبت می‌دهد، آیا در برخورد روزمره به کودکانی برخورد کرده‌اید که هیچ چیز خوش حال‌شان نمی‌کند؟ حتی صد اسباب‌بازی جدید؟ و دائم به دنبال چیز دیگری هستند؟ این کودکان یاد نگرفته‌اند، که منتظر بمانند و بر رفتارشان کنترل داشته باشند، تمامی روزهای زندگی‌شان، عید و جشن بوده و هر چیز که خواسته‌اند حتی بیش از آن را پدر و مادر صرفاً جهت سرگرم کردنشان در اختیار آن‌ها قرار داده‌اند، شاد بودن تمامی روزهای زندگی برای کودکان همه‌ی جهان البته که آرزوی من و شماست، مساله بر سر تفاوت گذاشتن و ایجاد سنت است. پدری و مادری که نه دانش برخورد با کودک را دارند، نه گرفتاری‌ها به آن‌ها اجازه تقسیم کردن وقت با کودکان را می‌دهد. حتی دیگر جای قصه‌های شبانه را نگاه کردن به فیلم گرفته است. درست به همین دلیل در ایام تعطیلات و اوقات فراغت باید این خلا را بتوان



ماجرای یک دوستی بی نظیر

کارول موور
مترجم: سوسن بهار

مرغابی در حالی که سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد، مشغول تمیز کردن پرهایش شد و در واقع خودش را به آن راه زد.

بعد از لحظه ای سرش را بر گرداند و ادامه داد:

- من حواسم به همه چیز هست. اگر نبود، نمی توانستم خودم را از سر راه این هولی گان ها کنار به کشم، این ها همیشه مرا آزار می دهند. من دیدم که تو این جا نشسته ای دور تر از همه ی بیدسترهای دیگر، و کنجکاو شدم. بیدستر کوچولو گفت:

اوه من این کلمات را خیلی دوست دارم، کنجکاو، کنجکاو تر، کنجکاو ترین، او کلمات را دور زبانش می چرخاند و درست مثل این که شاخه نازک بید تازه بهار را دور دندان های تیزش می چرخاند. و گفت: من خودم خیلی کنجکاو در باره ی خیلی چیزها، مثلا، اسمت چیه؟ اردک جواب داد: می ینا. بیدستر صدایش را پایین آورد و به نجوا مثل این که در حال توطئه چینی است، تکرار کرد:

می ینا! اسم من دووروو است.

و ادامه داد:

- من یک سوال دارم. من همیشه به این چیزهایی که در آسمان است نگاه و به آن ها فکر می کنم، ابرها را نمی گویم، آن چیزهای گرد را می گویم، آن یکی که خیلی روشن و زرد رنگ است و روزها در آسمان است و آن یکی دیگر که نقره ای است و شب ها همراه آن چیزهای درخشان دیگر در آسمان است، تو تا به حال نزدیک آن ها پرواز کرده ای؟ توانسته ای لمس شان کنی؟ به آن ها دست بزنی؟

می ینا جواب داد:

- اوه نه، مهم نیست من چقدر بلند پرواز کنم. هر چه هم که بالاتر بروم آن ها همیشه از من دور ترند. من می توانم به اندازه طول ده تا تابستان پرواز کنم اما باز هم آن ها از من بالاتر باشند.

- واقعا؟ دووروو بشدت تحت تاثیر حرف های می ینا قرار گرفته بود. می ینا چندین بار بال هایش را باز و بسته کرد و ادامه داد:

- بله وقتی که پرواز می کنی خیلی چیزها را می بینی، مثلا آیا می دانی که به غیر از این رودخانه، که ما در کنار آن زندگی می کنیم، رودهای بسیار زیاد دیگری هم هست؟ و یک رودخانه خیلی، خیلی بزرگ که هفته ها و شاید ماه ها وقت لازم است که بتوان از این طرف تا آن طرفش بپری؟ در واقع من خودم هرگز از این طرف تا آن طرفش پرواز نکرده ام، اسم این رود بزرگ دریاست. اما، ما مرغابی ها از پرنده گان دیگر چیزها شنیده ایم. دریایی هست که آبش شور است و جانوران عجیبی در آن زندگی می کنند؛ ماهی های بزرگی که من را درسته می توانند قورت دهند. دووروو محسور حرف های می ینا شده بود، هرگز در عمرش چنین چیزهایی نشنیده بود. او با هیجان و حیرت به حرف های اردک در باره ی فُک ها دلفین ها، موج و طوفان گوش می داد، می ینا دنیایی از اطلاعات بی انتها در باره ی همه چیز داشت، برای همین گفت و گوی شان ساعت ها طول کشید و فقط با پریدن های کوتاه و سریع دووروو به میان آب قطع

سال ها، سال پیش، حتی زودتر از زمانی که پای سرخ پوست ها به آمریکا برسد، گروه هایی از بیدسترها، در کنار رودخانه ی ماتاومکاج بالاتر از منطقه ی نیمه کوهستانی زیبای می ینا، که پُراز درختان بید و نارون های قرمز و کاج و پوشیده از سرخس و شاخه های خال خال، خال گیاهان خزننده و مراتع و چمنزارهای سر سبز بود؛ زندگی می کردند. زندگی در این منطقه به آن ها امکان ساختن آشیانه های سد مانند شان را از شاخه درختان می داد. کلنی های بیدسترها نه بزرگ بود و نه کوچک، سه خانوار بودند و ده عضو خانواده. مثل همه ی بیدسترها به شدت به کار ساختن سد های کوچک بر روی رودخانه های کوچک می پرداختند. بیدسترها گاه گاهی برای رفع خستگی دست از کار می کشیدند. نه بیشتر از نیم ساعت. یک بیدستر از نشستن در لبه ی کلبه اش در قسمت عمیق آب و فکر کردن لذت وافری می برد برای همین سخت تر و بیشتر کار می کند که به تواند لحظات بیش تری به این شکل در آب بنشیند. اگر ساعت ها به این که برای که و چه؟ کار می کند، فکر کند، ارزش این چه؟ و که؟ را درک می کند. در یکی از روزهای اوایل بهار، هنگامی که یکی از این بیدسترها، که در لبه ی عمیق آب نشسته بود و به این که چرا درختان باید در پائیز بر گ های شان را از دست بدهند و در زمستان لخت شوند، فکر می کرد، از شنیدن صدای کواک کواک و راب راب، دل خراشی، پریشان گشت، سرک کشید که بنید چه خبر شده است؟ چند مرغابی وحشی به یک مرغابی کوچک تر حمله کرده او را تعقیب می کردند و بر روی او خم شده با نوک او را کتک می زدند و سعی داشتند از آب بیرونش کنند و بر روی ساحل جایی که او نشسته بود پرتش کنند. مرغابی کوچک، همزمان که از حمله های پی در پی رنج می برد، تلاش می کرد که جای پای برای خودش درست کند و خودش را نگه دارد و در چشمانش غم و اندوه فراوانی به چشم می خورد.

دیدن این صحنه برای حس عدالت جویانه ی بیدستر کوچک زیادی بود. از جا بلند شد و داد کشید: بس کنید. مرغابی ها دست از آزار مرغابی کوچک برداشتند و حیرت زده پس کشیدند. آن ها عادت داشتند که از جانب بیدسترها ندیده گرفته شوند، چه در حال بازی و شادی و چه در حال آزار دادن هم، این دیگر کی بود؟ او بر سرشان داد کشید. اما چیز دیگری نگفت، همه به جز مرغابی کوچک توی آب پریدند. او قبل از این که به تواند کواک کواک کند، نفس عمیقی کشید و گفت: چرا این کار را کردی؟

بیدستر کوچک با خجالت جواب داد: آن ها همیشه تو را آزار می دهند، من دیگر از کارشان خسته شدم. مرغابی کوچک جواب داد: خب این ها عادت دارند که مرا آزار دهند اما هیچ کس اهمیت نمی دهد، مرغابی های دیگر اصلا برای شان مهم نیست و در واقع بیدسترها هم نه! این کار تو مرا خیلی کنجکاو کرده است.

- کنجکاو؟ -

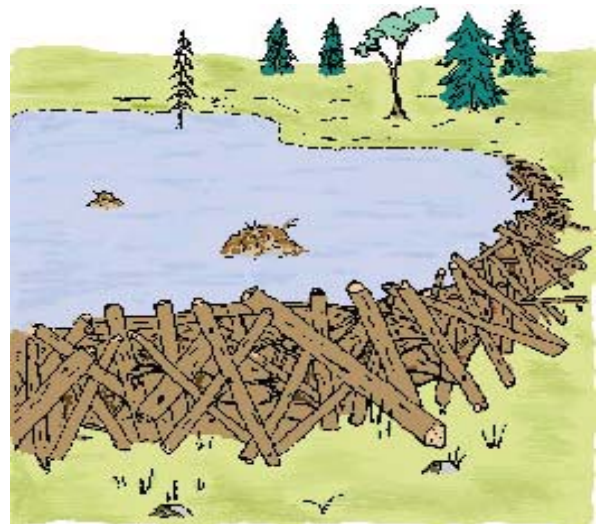
بله، چرا؟

می شد. دووروو معذرت خواهی کرد و گفت که مجبور است برای جلوگیری از خشک شدن پنجه هایش در گرمای بهار به درون آب بپرد، در غیراین صورت پنجه هایش خشک می شود و ترک می خورد. هر چه که دووروو بیش تر گوش می داد، می ینا بیش تر تعریف می کرد تا این که عصر شد و سایه ی درختان به اندازه انگشتان دراز و بلندی شده بود و نسیم سردی شروع به وزیدن کرده بود. دووروو گفت: من باید بروم. می ینا جواب داد:

- من هم و به سرعت به رودخانه برگشت.

فصل دوم

سراسر آن هفته می ینا که تنها مانده بود، دوورورا در حال زمزمه با خود و آه کشیدن وقتی که برای استراحت کنار رودخانه می نشست دید. تنهایی او بخشا به دلیل ترک او از طرف سایر مرغابی ها که دیده بودند با دووروو حرف می زدند بود و بخشا به خاطر خوش حالی بیش از حد دووروو وقتی او را می دید. آن دو در باره هر چیز که به ذهن شان می رسید حرف می زدند. از فرق بین اردک ها و بیدسترها گرفته تا خطر



- نه این درخت نه! توی این درخت یک لانه هست. او سرش را بالا برد و به لانه اشاره کرد.

دووروو دید که می ینا درست می گوید و در این درخت یک لانه بود. تقریباً در نیمه درخت که پشت شاخه های درختان پنهان شده بود، و دید که می ینا به طرف این لانه پرواز کرد و داخل آن شد. اردک این لانه را دیده بود برای این که در یک لانه درست شبیه این تخم گذاشته بود. تقریباً همه ی لانه ها به هم شبیه بودند. که بعضی هاشان پای درخت ها افتاده بودند. او هشت تخم زیتونی رنگ را در میان پرهای قهوه ای رنگ پیدا کرد و با خودش فکر کرد که پدر و مادر کجایند؟ اما لانه زیر پاهایش گرم بود و او فهمید که مامان اردک همین نزدیکی هاست و به زودی بر می گردد. او دووروو را دید که به درخت دیگری رسیده بود. از دمش مثل چهار پایه استفاده کرده بود که بتواند درست بنشیند. تنه درخت را با پنجه جلویش گرفته بود و شروع به جویدن پوست درخت و نهال های تازه بیرون زده از آن درخت بید ۶ اینچی کرد. تراشه های درخت از لای دندان های تیزش بر زمین می ریخت فقط ۱۵ دقیقه طول کشید تا بعد از آخرین تکه که دووروو بر دهان گذاشت، درخت بر زمین بیفتد. دووروو دمش را چنان بر زمین می کوبید که انگار کسی با اسلحه شلیک می کند، بقیه بیدسترها هم چه در آب و چه در خشکی با همین صدا جوابش را می دادند. می ینا فهمید که این یک جور اعلام خطر و آذیر خطر کشیدن توسط بیدستر هاست، که کلنی شان را از خطر آگاه می سازند و تا زمانی که دشمن نرفته باشد از مخفی گاه شان خارج نمی شوند. یعنی تا زمانی که صدای افتادن درختان بر زمین قطع نشده باشد. دووروو، به کانال بازگشت و به میان آب پرید و ده دقیقه صبر کرد تا دوباره بیرون بیاید و شروع به جویدن شاخه ها کند و تنه ی درخت را به جود و تبدیل به تراشه هایی با سه پا ارتفاع کند. شاخه را میان دندان هایش می گذاشت و به سرعت داخل آب می پرید. می ینا هم در هر حال در کنارش بود. بیدستر خستگی ناپذیر بود و می ینا ۲۰ بار او را هم راهی کرد با او در آب پرید و برگشت. او تنه درختان را از آب عبور می داد و وقتی که کار دووروو تمام شد ساقه ها و تنه های درختان جویده شده را مانند سد بر سر راه آب قرار داده و به طرز ماهرانه ای با پای جلویش و فک محکمش آن ها را هل می داد و می کشید و تاب می داد و به یک ساختار پیچیده تبدیل می کرد.

نسبی حمله حیواناتی که دشمن اردک ها و بیدسترها بودند مثل خرس ها و گربه وحشی ها، یا این که اگر برای همیشه در یک مسیر شنا می کردند یا می پریدند به کجا می رسیدند؟ خلاصه یک روز دووروو می ینا را دعوت به هم کاری کرد.

می ینا در کنا او پا می زد. درست مثل او که با ژست ماهرانه شنا می کرد. پنجه های پایش را روی هم قرار داده بود و آن ها را نزدیک سینه اش گرفته بود و با پای پرده دار عقبی اش شنا می کرد. و از دمش مثل پارو استفاده می کرد. وقتی که می ینا سرش را بنا به عادت اردک ها برای لحظه ای زیر آب فرو برد، دووروو هم همین کار را کرد. پلک های دووروو شفاف بود، و از پشت آن ها حتی وقتی چشم هایش را می بست می توانست می ینا را به خوبی ببیند. می ینا احساس بسیار خوبی داشت، او در خانه اش در میان آب بود و بال هایش حرکت های موزون و زیبایی داشتند. حالا دیگر لازم نبود برای حمله احتمالی اردک های دیگر نگران باشد، می توانست از محیط اطرافش لذت ببرد. او عاشق پارو زدن با بال هایش بر روی این مایع نرم و شفاف یعنی آب رودخانه و نفس کشیدن در هوای لطیف بهار و فرو دادن رایحه ی دل انگیز گل ها و بیدمشک ها به دورن سینه اش بود. از همه این ها بیشتر همراهی و هم کاری با دووروو

انتهای ورودی زیاد طولانی نیست.

- انتهای ورودی؟

- من یک تونل از ته تالاب تا لژ خودم درست کردم که شاید ۲۰ پا ارتفاع داشته باشد، به اندازه‌ی چهار برابر کف پا هم عرض دارد. من مطمئنم که تو می‌توانی به داخل آن بیایی.

می‌ینا گفت: نمی‌دانم.

او از شیرجه زدن و زیر آب رفتن ترسی نداشت. اما از یک تونل تاریک ته آب می‌ترسید.

دوروو اصرار کرد:

- بیا دیگه. من می‌خواهم با تو باشم.

او می‌ینا را به درون آب و بالای سر تونل خودش هل داد. آن دو زیر آب رفتند، دوروو راه را نشان می‌داد. درست مثل همه‌ی بیدسترها، دوروو به طرز معجزه آسایی می‌توانست مدت طولانی زیر آب بماند. با گوش‌های بیرونی‌اش می‌توانست قلب قلب آب را در بینی‌اش کند و از گوشش بیرون بریزد. ریه‌های گشادش، به او امکان فرو رفتن در آب و به مدت ۱۵ دقیقه زیر آب ماندن و یک متر ونیم مایل شنا کردن را



می‌داد. وقتی که به زیر آب رفت ضربان قلبش به طور اتوماتیک کمتر شد. و بدنش شروع به جذب اکسیژن درون آب کرد. درست بر عکس دیگر حیوانات که در زیر آب گاز کربنیک موجود در آب آزارشان می‌دهد. اما می‌ینا چنین توانایی نداشت. او می‌توانست هر بار ۴ دقیقه زیر آب بماند. آن هم طوری که بتواند دورو برش را ببیند و در صورت لزوم به سطح آب بیاید. دوروو قبل از این که به ورودی تونلش برسد متوجه مشکل شد. در نیمه راه تونل، می‌ینا دچار وحشت شد. با پره‌های لای انگشتانش به درو دیوار تونل می‌کوبید او سعی می‌کرد که سریع ترشنا کند. اما فقط گل‌ها را به هم می‌زد. شاخه‌های تیره‌ی باقی مانده‌ی گذرگاه را و وقتی که نتوانست ببیند، گیج شد و شروع کرد به در و دیوار زدن انگار که خرمن می‌کوبد. احساس خطر. دوروو برگشت و به طرف او شنا کرد. به او فشار می‌آورد و او را با سینه‌اش و پنجه‌هایش به طرف بیرون تونل هل می‌داد، تا این که او به آب تمیز و روشن رسید. تلو تلو خوران و مردد فقط یک لحظه قبل از این که با عجله به سطح برسد، و با یک نفس عمیق هوای تازه را بدرون ریه‌هایش فرو ببرد، راهش را به طرف ساحل کج کرد و بسیار خسته بود. فقط توانست بگوید:

- نتوانستم کاری کنم دوروو.

نگاه دوروو با نگاه شماتت بار پدرش که در آن طرف سد به سختی مشغول کار بود گره خورد. دوروو غرق شرم و پشیمانی بود. داد کشید:

- می‌ینا! من واقعا فکر می‌کردم که تو بتوانی از پس این کار بر آیی.

که گاهی بیدسترهای دیگر هم به او بر روی یک بخش بزرگ یا یک تنه بزرگ و محکم کمک می‌کردند که زوایه درست را تعیین کند. از آن جا که به کارش وفادار بود و صادقانه کار می‌کرد، تلاش فراوان می‌کرد و فقط گه گاهی با می‌ینا حرف می‌زد. بیدستر شاخه‌ها را بریده بود و آن‌ها را به درون آب و سدی که می‌خواست بسازد کشیده بود. حالا دیگر موقع یک استراحت صبحانه بود. آن‌ها روی ساحل نشستند و به سایر بیدسترها که هنوز به سختی کار می‌کردند، چشم دوخته بودند. می‌ینا در حالی که به یک شاهی‌ی آبی که از آب بیرون زده بود نوک می‌زد پرسید: - تو کجا به دنیا اومدی این جا؟ - دوروو جواب داد: بله، درست وسط دریاچه.

و شروع کردن به مالیدن روغن از غُدد عطر آگینش به روی کت پوستی‌اش (موهای خز مانند تنش) این عطر غلیظ روغن مانند، از نزدیک دمش ترشح می‌شد و او با ناخن پای عقیش، روغن را روی پوست خ مانندش شانه می‌کشید. رو به می‌ینا کرد و گفت:

- خودت چطور؟ این جا به دنیا اومدی؟

می‌ینا جواب داد:

- نه در یک دریاچه، که یک شب پرواز با این جا فاصله دارد. هر چند که آن جا را ترک کردم. آن جا احساس امنیت نداشتم.

- چرا؟ نه.

می‌ینا با کمی تردید گفت:

- آن جا یک لاک پشت گوشت خوار بود که وقتی من جوجه اردک بودم، پای من را خورد. پدر و مادرم این قدر با نوک هاشان و بال‌های شان او را زدند، تا مرا رها کرد. اگر من در آب عمیق تری بودم و آب کم عمق نبود... می‌ینا آن چنان لرزید که صدایش ضعیف شد و به سختی به گوش می‌رسید.

دوروو با حس هم‌دردی عمیق گفت:

- می‌فهمم آیرا، گرگ خاکستری را می‌گویم، کم به ما غم و غصه نداد است. اما یک کار را نمی‌تواند بکند، آن هم در آوردن ما از پوست خز و ضخیم مان در زیر آب. برای همین هم ما الان بسختی کار می‌کنیم که سطح آب را بالا نگه داریم و در واقع سدهایی که می‌سازیم برای حفظ جان مان است. بچه‌های جدید در حال متولد شدن اند مادر من دو تا بچه تازه زاییده است.

می‌ینا با خوشحالی و علاقه مندی گفت:

- جدی الان کجایند؟ من ندیدم شان.

دوروو جواب داد:

- اوه، او به زودی بیرون شان می‌آورد، آن‌ها هنوز یک هفته هم نیست که به دنیا آمده‌اند. اما مادرم از الان دارد به آن‌ها شنا کردن یاد می‌دهد. آن‌ها درون مخفی‌گاه، می‌آموزند که خودشان غذا بخورند.

- خودشان غذا بخورند؟

دوروو گفت:

- اوه من یادم رفته بود که تو تا به حال داخل مخفی‌گاه نبوده‌ای، ما دو طبقه داریم، قسمت بالایی، برای خوابیدن است و قسمت پایینی در دامنه‌ی آب است. این قسمت دو بخش دارد، یک بخش برای غذا خوردن و یک قسمت برای خشک شدن. می‌خواهی ببینی؟

می‌ینا گفت:

- اوه مزاحم مادرت و کوچولوها می‌شوم.

دوروو با غرور و افتخار جواب داد:

- نه من می‌خواهم لژم را به تو نشان دهم. آن یکی که کوچیک است

- بله، اگر راستش را به خواهی چند هفته قبل توجهم به این مساله جلب شد.

می‌ینا شگفت زده گفت:

- به من نگفته بودی.

- نه راستش خودم هم به این موضوع فکر نکرده بودم. وسط راه به یک توده گل بر خورد کردم، یک بیدستر روی یک تیکه از آن افتاده بود و با یک بخش از آن یک مخروط درست کرده بود. بوی دلپذیری داشت. دووروو از به یاد آوردن این خاطره، دستش زیر چانه اش گذاشت و چشمانش را بست.

می‌ینا اصلا نمی‌توانست بفهمد چگونه یک تیکه گل می‌تواند بوی خوشی داشته باشد او گفت:

- جالب است، البته نه گل، تشکیل خانواده

دووروو متوجه افسرده گی می‌ینا به هنگام گفتن این کلمات شد. او می‌دانست که می‌ینا، به دلیل نقص عضو از جانب اردک‌های دیگر رانده شده و کسی به او توجه که نمی‌کند هیچ در پی آزارش هستند. به همین دلیل فکر کرد که باید حرف را عوض کند و می‌ینا را از ناراحتی بیرون بیاورد.

- نگاه کن! آن‌جا، می‌ینا، این‌ها مادر و برادرهای من هستند.

و این به اندازه کافی سرگرم کننده بود، مامان بیدستر با دو بچه اش در کنار یک مرغابی وحشی با جوجه‌های تازه سر از تخم درآورده اش درست سمت آن‌ها روی دریاچه شنا می‌کردند. بچه بیدسترها به محض رسیدن به خشکی مادرشان را رها کردند و به طرف دووروو پریدند. بعد شروع به غلتیدن به روی یکدیگر کردند، از روی هم غل می‌خوردند و جلو می‌آمدند.

مادرشان به تندی هشدار داد:

- آهای پسرها مواظب رفتارتان باشید! این چه طرز دویدن و راه رفتن است؟

و به دووروو گفت:

- من و پدرت باید یک درخت خیلی بزرگ را ببریم، می‌توانی مواظب برادرهایت باشی؟

چشم‌های دووروو از خوشحالی برق زد، او متوجه شد که می‌ینا با بی‌صبری بال‌هایش را به هم می‌زند. به مادرش گفت:

- با کمال میل مادر، شاید من بتوانم به آن‌ها درس‌های دیگری در مورد سد سازی بدهم.

مامان بیدستر، یک لبخند بیدستری زد و با غرور به پسرش نگاه کرد، به می‌ینا نگاه هم نکرد، چون به نظرش دوستی او و دووروو غیرعادی بود، از اول هم با این دوستی مخالف بود. اما او می‌دانست در هر صورت مرغابی‌ها برای بیدسترها خطر و تهدیدی نیستند. او به آرامی و سلانه سلانه، به طرف دریاچه برگشت، دووروو، می‌ینا، و بچه‌ها هم دنبالش رفتند و تا زمانی که از آن‌جا بسیار دور شد با نگاه‌های پر از محبت بدرقه‌اش کردند.

وقتی که با بچه‌ها به طرف سد برگشتند، دووروو شروع به صحبت کردن درباره چگونگی سد سازی کرد. او به برادرهایش و می‌ینا گفت که، پایه‌های یک سد باید از قسمت بالایی آن پهن تر باشد. او ادامه داد به عوض یک درخت بزرگ برای ساختن پایه سد، تعداد زیادی نهال، درخت و قسمت‌هایی از تنه‌های درختان پیر، بعد از ساییده شدن و فرم گرفتن برای پایه سد به کار می‌رود. وقتی که شاخه‌ها در جریان آب در یک ردیف کنار هم قرار گرفتند، و با گل و سنگ برای این‌که جریان آب

می‌ینا با بغض گفت:

- او ه ه ه من هرگز دوباره این کار را نخواهم کرد. حتی اگر صد لاک پشت گوشت خوار هم تعقیب کنند. من هرگز. هرگز نخواهم توانست به یک تونل داخل شوم.

دووروو نمی‌دانست چه باید بگوید.

- واقعا متاسفم.

می‌ینا به او قوت قلب داد:

- من می‌دانم تو متاسفی. تو فقط فکر می‌کردی اردک‌ها مثل بیدسترها هستند. ما مثل شما نیستیم. من نیستم. دیگر هرگز نمی‌خواهم اسم این محل وحشتناک را بشنوم.

فصل سوم

می‌ینا اتفاق ناخوشایندی را که برایش افتاده بود، علیه دووروو بکار نگرفت. آن دو هم چنان هرروز یک‌دیگر را ملاقات می‌کردند و با هم صحبت می‌کردند. جز یک مدت کوتاه که دووروو از همیشه بیشتر گرفتار کار بود. برف یخ بسته شروع به ذوب شدن کرده بود و آب بالای شاخه‌های سد به درون کلنی بیدسترها راه یافته بود. هر چند به طور موقت. دووروو برای می‌ینا توضیح داد که این در واقع خوب بود، برای این‌که هر چه سد بیشتر می‌توانست هجوم آب را به عقب براند، آن‌ها می‌توانستند آب بیشتری برای درست کردن کانال‌های جدید داشته باشند



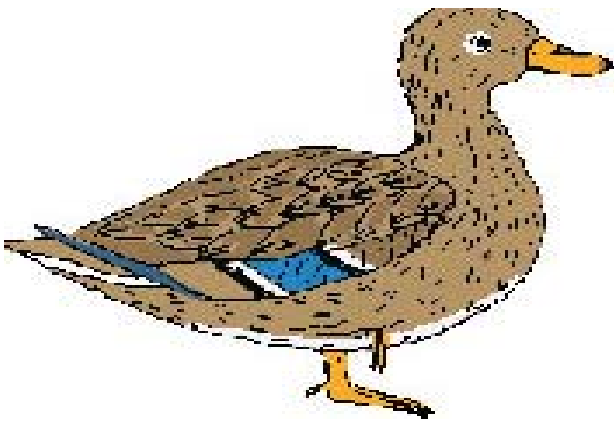
و سوراخ‌هایی که زیر آب به وجود آورده بودند، از آب پر می‌شد و می‌توانست دشمنان را فراری دهد. حالا که درختان نزدیک دریاچه از جا کنده می‌شد و با آب می‌رفت، استفاده از شاخه‌های آنان برای اندودن لانه‌های زیر آب و ساختن لانه‌های جدید بسیار مفید بود، می‌خواهد درخت زنده باشد یا مرده شاخه‌هایش ببرد می‌خورد. به کمک دووروو بود که می‌ینا توانست درک کند که یک بیدستر چه اشتیاق و هنری برای سد سازی دارد.

غلیان آب و فرو نشستن آن. یک انفجار سبز. اضافه شدن به تعداد افراد خانواده‌ها را به همراه داشت. در کنار چند اردک ماهی‌خوار احمق و جوجه‌های شان سه زوج مرغابی‌های وحشی، جدا از رنگ آمیزی‌های زیبایشان، جوجه‌های شان را به نمایش گذاشته بودند. می‌ینا فکر کرد، جوجه‌ها به طرزستایش برانگیزی مینیاتورهایی از پدر و مادرهای شان هستند. برای اولین بار بود که یک سال جدید را می‌دید (بهار) و بی‌صبرانه می‌خواست در موردش با دووروو حرف بزند. از بیدستر که با تنبلی به پشت لمیده بود و آفتاب می‌گرفت پرسید:

-هیچ به تشکیل خانواده فکر کرده‌ای؟

بودند با زیر آب رفتن، یا پرواز کردن به این آژیر خطر واکنش نشان دادند. یکی از کوچولوها فوری زیر آب رفت اما یکی دیگر که ترسیده و تعجب کرده بود، به طرف دریاچه شنا کرد. می‌بنا در حالی که از ترس استخوان هایش یخ زده بود و می‌لرزید، آیراگرگ خاکستری تیره را دید که در انتهای ساحل درست در جهت آن‌ها می‌دوید.

بدون فکرکردن و بر اساس غریزه‌ی خالص «اردک مادری»، یک حالت خاص به خود گرفت و با صدای بلند تا آن‌جا که ریه‌هایش اجازه می‌داد گریه کرد و داد کشید: کواک، کواک، کواک، کواک، واک واک. در حال نیمه پرواز و نیمه بر سطح آب شناور، سعی کرد خودش را بین ستسن برادر کوچولوی دووروو و آیرا قرار دهد. درست در همین لحظه گرگ خاکستری صدای اردک را شنید، به طور اتوماتیک حیوانات وحشی و درنده، ضعیف‌ترین‌ها را شکار می‌کنند و می‌بنا به طور غریزی می‌دانست که طعمه خواهد شد. او شروع به بال کوبیدن بر سطح آب کرد و به طور نامنظم پایین و بالا می‌پرید و هم چنان به کواک کواک کردن که به ناله شبیه بود و انگار که درد بزرگی دارد، ادامه داد.



حیله می‌بنا گرفت، آیرا فکر کرد یک اردک زخمی هرگز نمی‌تواند در برابر او مقاومت کند، خود را به آب زد و به سمت می‌بنا حمله برد، می‌بنا از زیر چشم دهان باز شده و دندان‌های تیز او را دید و حالا دیگر، ستسن بیدستر کوچولو هم که خطر را دیده بود به زیر آب رفت، می‌بنا قدری دیگر هم صبر کرد و درست لحظه‌ای که آیرا به او حمله برد، ناگهان اوج گرفت، پرید و تا زمانی که بر شاخه بلند یک درخت که بتواند در امنیت کامل باشد، نشست، دست از کواک کواک کردن برداشت. آن‌جا بالای شاخه نشسته بود و به واکنش آیرا چشم دوخته بود. گرگ شکست خورده به درون آب پریده و از عصبانیت به خرناس کشیدن و غرغر کردن افتاده بود. تمام بیدسترها و اردک‌های وحشی، به عمق آب یا بر روی درختان جای گرفته بودند، یا به جاهای امن‌تر شنا کنان پناه برده بودند. زبان آیرا از خشم این شکست غیرمنتظره بیرون افتاده بود و او یا تلاشی بی‌هوده به طرف اردک‌هایی که بسیار دورتر از او بودند، شنا کرد و وقتی پرواز دسته جمعی آن‌ها را هم دید، سرانجام خسته و شکست خورده از برکه بیرون آمد.

نیم ساعت بعد، ساکنان دریاچه به جای خود برگشتند که به کارهایی که قبل از حمله‌ی آیرا مشغول بودند، ادامه دهند جز دووروو و می‌بنا که با خانواده‌اش در وسط دریاچه مانده بود. وقتی که سرانجام کوچولوها دوباره به بازی پرداختند، دووروو و می‌بنا در حالی که با دقت نگاهی به دور و اطراف دریاچه داشتند، مشغول صحبت شدند.

دووروو در حالی که هنوز می‌ترسید با صدایی لرزان گفت:

نتواند آن‌ها را بشنود و با خود ببرد، به وسیله‌ی شبکه‌ی بهم تنیده شده‌ی از برگ‌ها و شاخه‌های نازک با اضافه‌ی همه‌ی نوع خرت و پرت آشغالی که گیر بیاید، به هم متصل می‌شوند.

دووروو توضیح داد، وقتی که پایه سد ساخته شد و توانست از آب پر شود، به یک روکش از گل و علف نیاز دارد، (کاه گل) و این گل اندودن، باید در قسمت بالایی مسیر سد صورت بگیرد، در غیر این صورت آب آن را خواهد شست و باخود خواهد برد. در آخر، سنگین‌ترین تنه‌های جویده و بریده شده‌ی درختان، در قسمت پایینی سد بر سر راه مسیر آب قرار دارند. در زاویه سمت راست سد، تمرکز بیش‌تری قرار می‌گیرد. برادرهای دووروو با این که بیش از سه هفته از عمرشان نمی‌گذشت، به دقت به حرف‌های او گوش می‌داند، و قسمت‌های مهم را به خاطر می‌سپردند. در پایان صحبت دووروو با خواهش و تمنا گفتند:

- خواهش می‌کنیم، ما می‌خواهیم روکش سد را بسازیم می‌توانیم؟ خواهش، خواهش.

و این درست همان چیزی بود که دووروو می‌خواست. او آن‌ها را به ته تالاب برد و به آن‌ها نشان داد، که چگونه می‌توان با دستان از گل، و برگ‌های کهنه و آت و آشغال‌های دیگر، خمیر درست کنند. پنجه‌های جلویی او با پنج انگشت و با ناخن‌های بلند و برنده، برای کار در زیر آب بسیار مناسب بود. به کمک دم پارو ماندش، می‌توانست ته آب بنشیند و با مهارت جا به جا شود. در واقع دووروو وقتی که با پوزه و پنجه‌هایش گل‌ها را شکل می‌داد طول هشت پای کف سد را قدم می‌زد. و با تقلید از او، بچه بیدسترها با موفقیت به انجام این کار می‌پرداختند. به دلیل اندازه‌هایشان سیستم زیر آب نگه دارنده‌شان، به سرعت قسمت روده شده توسط آب را با فرم دادن گل توی دستان ماهرشان می‌پوشاندند.

متد دووروو بسیار ساده‌تر بود و با مهارت اجازه می‌داد که گل‌ها از همان جایی که آمده بودند، (توسط آب برده شده بودند، به همان‌جا برگردند.) بعد از اولین شیرجه دووروو، می‌بنا قدری روی آب ماند تا بازی و شادی بیدسترهای کوچولو را ببیند. او از این که حیوان‌های به این کوچولویی می‌توانند این قدر زرنگ باشند هم تعجب کرده بود و هم به وجد آمده بود. بعد از پنجمین شیرجه دووروو بود که برادر کوچولوها، به این ایده رسیدند که گل مصرف بهتری هم دارد. اول آن‌ها شروع به پرت کردن گل به طرف دووروو و گل‌مالی خودشان کردند و دست آخر می‌بنا هم به آن‌ها پیوست.

اما این جنگ گل و گل‌پاشی به یک دیگر، به خود آن‌ها محدود شد. دووروو در این لحظه دیگر از کار کردن با گل خسته شده بود و به هیچ وجه تصمیم نداشت که به گل دست بزند.

بعد از حمله به دووروو آن‌ها به طرف می‌بنا برگشتند، گاهی اتفاق افتاده بود که بچه بیدسترها با جوجه مرغابی‌ها دوست شوند و با آن‌ها از آب بگذرند. بیدسترهای کوچولو روی پشت می‌بنا سوار شده بودند و علی‌رغم اعتراض شدید دووروو، می‌بنا آن‌ها را از این سر تا آن سر دریاچه گردش می‌داد. وقتی که دیگر از سواری دادن به مسافرهایش خسته شد، از پشت او پایین پریدند. به آن‌ها و می‌بنا خیلی خوش گذشته بود. به خصوص که تمامی اردک‌ها و بیدسترها ایستاده و با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کردند. ناگهان از دور بر آن‌ها سروصدای و شلیک خنده‌ای بلند شد که تا چند فرسخی دریاچه به گوش می‌رسید. وقتی که صدای هلهله و خنده فروکش کرد، صدای آژیر بیدسترها که دم بر زمین می‌کوبیدند از جای دوری بگوش رسید. آن‌ها که در برکه مشغول شنا

شدن به بیدسترها و اردک‌های جوان بودند. طبیعت در حال رشد دادن و آماده کردن مرغابی‌ها برای پرواز زمستانی شان بود. جوجه مرغابی‌ها در حال از دست دادن پرهای ریز و در آوردن بال‌های پروازشان بودند. و بچه بیدسترها که نمی‌توانند تا دوساله گی کاملاً مستقل شوند، در طول تابستان به اندازه‌ی نصف پدر و مادرها رشد کرده بودند و به راحتی می‌توانستند درختی را بچوند و بیندازند یا سد را تعمیر کنند. در تمام طول تابستان می‌ینا و دووروی به صحبت‌های خاص خودشان ادامه دادند. هر جا که دووروی بود، می‌ینا هم بود و برعکس. دووروی وقتی که با چند بیدستر هم صحبت می‌شد، بزودی حوصله‌اش سر می‌رفت چون صحبت‌ها خسته‌کننده بود برای می‌ینا هم صحبت کردن با دیگر اردک‌ها به جذابیت حرف زدن با دووروی نبود. روزهای طولانی و روشن به زودی جای شان را به روزهای تاریک و سرد دادند و کار سخت بیدسترها باز شروع شد. با سردتر شدن هوا اردک‌ها با نگرانی به آسمان و به سمت جنوب نگاه می‌کردند. کواک کردن‌های شان بیشتر و هر وقت یکی از آن‌ها پرواز می‌کرد، بقیه در حال زیر نوکی کواک کواک کردن نجوا مانند، چشم به آسمان می‌دوختند و مسیر پروازش را تا زمانی که باز گردد، دنبال می‌کردند. بعضی از اردک‌ها پرواز کردند و باز نگشتند. سرو صداها و پروازهای مانند گازها مانند زنگی به صدا آمده، گزینه مهاجرت سایر پرنده‌گان را تحریک می‌کرد. بیدسترها برای قطع درختان بیش‌تر و دسته‌بندی کردنشان مثل تنه‌های ردیف شده در کنارهم در زیرآب، دستپاچه شده بودند. آن‌ها ته تالاب را که بسیار عمیق بود به کمک سنگ و لایه لایه‌های چوب می‌پوشاندند که تمام راه‌ها ته آن‌را بپوشانند. این غذای زمستانی آن‌ها بود.

دووروی بشدت اضافه کاری می‌کرد و می‌ینا همه جا بدنبالش بود. اگر دووروی از بودن با او و صحبت کردن با او آن‌همه لذت نمی‌برد شاید او هم مثل سایر اردک‌ها و بیدسترها فکر می‌کرد که این رفتار می‌ینا عجیب و غریب است. می‌ینا مثل بقیه اردک‌ها به آسمان و به سمت جنوب نگاه نمی‌کرد. فقط وقتی که بیش‌تر اردک‌ها پرواز کرده بودند و دووروی در حال به اتمام رساندن کلبه زیر آبی‌اش با گل بود، می‌ینا شروع به فکر کردن در این باره کرد.

یک روز وقتی که دووروی در حال به دقت گل گرفتن سوراخ سمبه‌های لانه زیر آبی خود که کار استادانه و ماهرانه برای گل اندود کردن بود. در حالی که نگرانی و غم عجیبی در صدایش موج می‌زد پرسید:

- می‌ینا تو کی به دنبال دیگران پرواز خواهی کرد؟

می‌ینا با بغض در حالی که سرش را به زیر بالش فرو برده بود، جواب داد:

- وقتش فرا رسیده و بال‌هایش را تکان داد.

دووروی با هیجان گفت:

- اما تقریباً همه‌ی اردک‌ها پرواز کرده‌اند

می‌ینا جواب داد:

- نه این‌طور نیست آن‌ها مرغابی‌ها بودند که رفته‌اند.

دووروی نمی‌خواست اصرار کند، برای همین به صورت پیشنهاد گفت:

- خوب امیدوارم تو تا زمانی که آخرین اردک‌ها این‌جا هستند بمانی می‌ینا جواب نداد و به دور دست‌ها نگاه کرد. دیگر تا مدت‌ها از این موضوع سخنی به میان نیامد.

فصل پنجم

یک هفته بعد دیگر هیچ مرغابی یا اردکی در تالاب باقی نمانده بود، جز

- کاری که تو کردی بی‌نظیر و شجاعانه بود. می‌ینا، با فروتنی سرش را چندین بار زیر آب فرو برد و بیرون آورد و آب را بروی دمش و بال‌هایش پاشید و آن‌ها را تکان داد و گفت:

- پدر و مادرم برای من همین کار را کردند، این کاری ست که ما اردک‌ها وقت خطر می‌کنیم.

دووروی تایید کنان و محکم ادامه داد:

- خوب من فکر می‌کنم بی‌نظیر و بی‌باکانه بود.

می‌ینا در حالی که سعی می‌کرد موضوع صحبت را عوض کند جواب داد:

- جایی که من زندگی می‌کردم، بیش از یک گرگ داشت، آن‌ها معمولاً گروهی زندگی می‌کنند.

دووروی در حالی که از فکر کردن به این موضوع هم وحشت زده شده بود و هم تعجب کرده بود گفت:

- اوه من نمی‌دانستم این را هرگز نشنیده بودم.

می‌ینا به او اطمینان داد که:

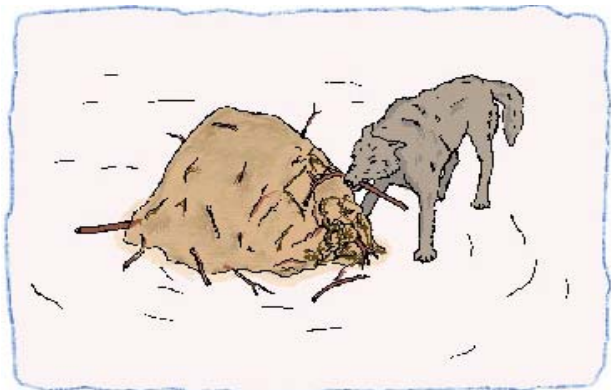
- من خودم آن‌ها را دیده‌ام.

قدرت بیان و دانش می‌ینا همیشه دووروی را تحت تاثیر قرار می‌داد و بعد از این حرکت شجاعانه

احترام او برای دووروی بیشتر شده و ارزش بیشتری هم پیدا کرده بود. همین‌طور هم برای سایر اردک‌ها که قبل از ماجرا او را آزار می‌دادند.

فصل چهارم

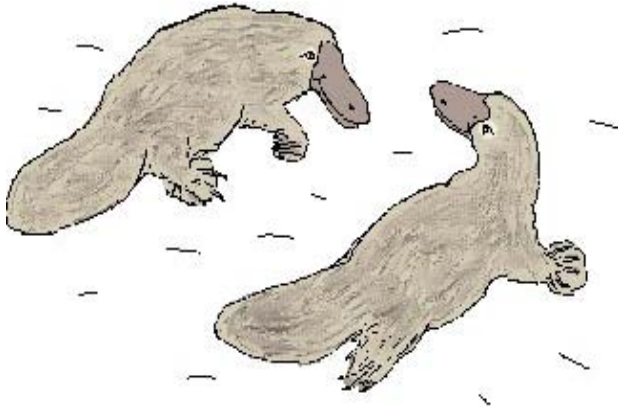
نوبهار و شور و هیجان کار، جایش را به روزهای داغ و تنبلی‌های تابستانه می‌داد. تابستان برای آن‌ها موقعیت ویژه‌ی بود، هم برای بیدسترها و



هم برای اردک‌ها، دیگر نیازی به قطع درختان نبود، برای همین هم نیازی به بیرون آمدن از آب هم نه. غذای شان را از نیلوفرهای آبی خزه‌ها، و شاهی‌های دریایی تامین می‌کردند. و دسترسی ساده و راحتی هم به انواع قارچ‌ها، علف‌های هرزه و گیاهان وحشی و تمشک‌های وحشی داشتند. می‌ینا هم از ماهی‌ریزه‌های پپور و مگس‌ها تغذیه می‌کرد. دووروی هم از تغییر لیست غذا استقبال می‌کرد و با او همراه می‌شد در سایر اوقات هم برگ بید یا آسین* می‌خورد که به عنوان غذای اصلی در زمستان هنگام طلوع خورشید بیدسترها و سایر حیوانات را به خود جذب می‌کردند. در این فصل دیدن خرس‌ها، راگون‌های مردابی، و گوزن‌ها عادی بود. بیدسترها همیشه وقتی که یک خرس نزدیک می‌شد عصبی و نگران بودند. خرس‌ها همیشه خانه بیدسترها را خراب می‌کردند و سدهایشان را پاره.

در همین حال بچه بیدسترها و جوجه اردک‌ها در حال رشد و تبدیل

می کرد. او به داخل لژش روفت و شروع به کندن قسمت خارجی دیواری گلی و سمنتی آن شد، حتی پنجه های قوی و دندان های دو اینچی و تیز و کارد مانند او از پس کندن این گل محکم شده به راحتی بر نمی آمدند، آسان نبود. تا زمانی که سرما کاملا به دورن دستانش نفوذ نکرد تلخی درد را در لثه هایش حس نکرد. دست از کار نکشید. دوررو ساده بود و صمیمی و بشدت در حال خراب کردن خانه خودش و تازمانی که به اندازه ی کافی دیواره آن را در هم فرو نریخت تا آن حد که به تواند به راحتی پوزه اش را در سوراخ دیوار فرو کند، دست از کار نکشید. تا یک ساعت دیگر هم به دندان کاویدن و پنجه انداختن دیوار ادامه داد.



تا زمانی که سوراخ ایجاد شده در آن کاملا باز شد. بعد به کمک پوزه اش شروع کرد به هل دادن اردک به شدت لرزان و بی پناه به درون لانه خودش و بلافاصله مشغول به تعمیر شد. اما علی رغم تمامی تلاش ها می دانست که دیواره ی شکسته ی لانه اش روزها طول خواهد کشید تا به حالت سابق خود بر گردد، وقتی که کار تعمیر موقت دیوار فرو ریخته به اتمام رسید، به طرف می ینا برگشت، می ینا با غصه و نگرانی گفت:

- اوه چه بلایی سر خانه ی زیبایت آورده بی؟

دوررو با پنجه پای جلویی اش، شروع به تراشیدن ترکه های بید و جمع کردن خرده چوب ها کرد. یک چوب به دست می ینا داد و یک چوب هم برای خودش نگه داشت. و رو به می ینا گفت:

- همه چیز دوباره درست خواهد شد، تو در چه حالی؟
می ینا با مهربانی و ملایمت کواک کرد:

- من این جا گرم خیلی ممنون.

دوررو با بینی اش یک شاخه نارون را که هنوز چند برگ بر روی آن مانده بود به طرف می ینا سراند، و با صدایی مهربان و زیبا گفت:

- می خوای؟

- نه متشکرم.

می ینا غرق در سپاس گذاری و قدر دانی از کار دوررو بود و تنها چیزی که آن لحظه به ذهنش نمی رسید، غذا بود. او می دانست که دوررو چه قدر عاشق یاد گرفتن چیز های جدید است و صحبت از حیوانات دیگری که خودش هرگز ندیده، برای همین از او پرسید:

- تا حالا از بزرگ ترین دشمن حیوانات برایت حرف زده ام؟

چشمان دوررو از تعجب گرد شد:

- تمام حیوانات؟ منظورت چیست؟

می ینا صدایش را پایین آورد و گفت:

- دشمن اردک ها ست، اما حتی دشمن های ما هم از او می ترسند. من خودم او را هرگز ندیده ام و پدر و مادرم هم او را ندیده اند، اما حتی

می ینا بی کس و تنها.

با ناپدید شدن زمستانی ی بیدسترها در لانه های شان، دوررو مشخصا مضطرب شده بود و یکی دو بار این نگرانی را بیان کرد:

- می ینا تو کی خواهی رفت؟ اردک ها همه رفته اند و تو می دانی که وقت رفتن توهم رسیده.

کواک، نجوا مانند اردک حاکی از عدم تمایلش برای رفتن بود:

- من نخواهم رفت دوروو

دوررو نمی توانست چیزی را که شنیده است باور کند:

- اما چرا نه؟

- همین طوری، من نمی خواهم بروم و نخواهم رفت.

بیدستر که به طورغریزی حیوانی عمل گرا و منطقی بود نمی توانست این را بپذیرد. همه ی اردک ها و مرغابی های وحشی کوچ کرده بودند و طبیعی بود که می ینا هم پرواز کند و برود راه دیگری وجود نداشت. دوروو اصرار کرد:

- نمی توانی بروی؟ خب، نمی توانی بمانی هم. غذا گیرت نمی آید، چه خواهی خورد؟ کجا زندگی می کنی؟ تالاب بزودی یخ خواهد زد.

می ینا از جواب دادن طفره می رفت. به او پشت کرد و به روی یک درخت پرید. بیدستر نگران نمی دانست چه باید بکند، با همه لج بازی هایش، بالاخره می ینا دوست او بود.

تمام هفته ی بعد را دوروو می ینا را می پایید. خلاصه یک روزدرجه هوا ناگهان و به سرعت به زیر صفر رسید. گلی که بیدسترها با آن همه تلاش محکم کرده بودند، مثل سمنت سفت و سخت شد و تالاب در قسمت خط ساحلی شروع به یخ زدن کرد. برای بیدسترها مشکلی نبود چون، آن ها می توانستند در تالاب کاملا یخ زده در زیر آب زندگی و کار کنند. کار دوروو این شده بود که نگران به آسمان نگاه کند و هرگونه تغییری در درجه حرارت هوا را در نظر بگیرد. به خط ساحلی تالاب نگاه کند و ببیند که یخ چقدر پیش رفت کرده است؟ و تالانه ی او چقدر فاصله دارد؟ برای این که او نگران یک اردک بود. اردکی که

در مقابل سرمای خشن هیچ قدرت دفاعی نداشت. می ینا روز به روز نگران تر و بدبخت تر به نظر می آمد. دوروو فکر کرد و فکر کرد که چگونه می تواند به او کمک کند؟ او چند باری دیده بود که می ینا قبل از این که تالاب یخ بزند سرش را مرتب زیر آب فرو می برد، انگار که

به دنبال پناه گاهی در لانه ی بیدسترها می گشت، اما راه رفتن به لانه ی بیدسترها از پاساژ آب می گذشت و فقط کافی بود که نگاهی به چشم های پر اشک می ینا می انداخت تا جوابش را بفهمد. یک روز بعد از اولین برف کواک کواک بی صبرانه ی یک اردک دوررو را از خواب

خوش و شیرینش در لانه اش پراند. به سطح آب رفت تا بتواند می ینا را ببیند که با نوکش به سطح یخ زده می کوبید، او در یک تکه کوچک یخ نرده شنا می کرده و خوابش برده بوده و در طول شب این تیکه آب یخ زده و پوشیده از برف شده بود و پایش گیر کرده بود.

هر چقدرهم که تلاش کرده بود، نتوانسته بود رها شود و به سختی و سوزناک گریه می کرد. دوروو بدون دستپاچه گی شروع کرد به چرخیدن به سطح آب رفتن و به یخ چنگ زدن. در این حالت می ینا به آرامی گریه می کرد و می لرزید. خیلی طول کشید تا دوروو به تواند او را آزاد کند.

در تمام مدتی که دوررو برای، نجات می ینا تلاش می کرد به این موضوع که این کار شجاعانه یا احمقانه است اصلا فکر نمی کرد، فقط این را می دانست که کاری را که او مشغول انجامش بود بر خلاف تمامی

گریزه ها و عادات بیدسترها بود. می ینا بدون کلمه ای حرف از او پیروی

را از مهلکه در برد و به طرف جنگل گریخت. می‌ینا و دوررو در ازای این همه شجاعت بهای گزافی پرداختند، برف سفید از خون هر دوی آن‌ها سرخ سرخ شد، هر دو به شدت زخمی شده بودند.

دوررو در حالی که بر زمین می‌غلتید به نجوا گفت:

- چقدر سرد است، سرم می‌شود. و خمیازه کشید.

می‌ینا با پاهای پرده دارش او را کمی نوازش کرد و بالش را مثل پتویی

از پر به روی پشت او کشید و پرسید:

- بهتر شد؟

دوررو در حالی که چشمانش را می‌ست نالید: کمی بهتر شد.

فصل ششم

حقیقت این است که ما چه صادق باشیم و چه ریاکار می‌مسئولیت اعمال و رفتارمان را بپذیریم و برای پاداش یا عواقب ناخوشایند آن آماده باشیم. و دوستی بین می‌ینا و دوررو، آن چنان صدقانه و صمیمانه بود که از چشم هیچکس پوشیده نماند، به پاس همین دوستی عمیق و پر از فداکاری زخم‌های شان التیام یافت، چنین دوستی‌هایی کم نظیرند، و به همین دلیل به طرز سحر آمیزی پاداش می‌گیرند. زخم‌های می‌ینا و دوررو آن چنان ساکت و سریع التیام یافت درست همان طور که گرمای عشق تمامی قلب‌های یخ زده را گرم می‌کند.

در چشم برهم زدن دست‌های نامریبی می‌ینا و دوررو را از یک طرف دنیا برداشت از کوه‌ها و جنگل‌ها و بیابان‌های زیادی گذشتند و در یک جای دیگر بر زمین گذارد. در طول سفرها آن دو تغییر شکل دادند. پره‌های می‌ینا ریخت و بعد بال‌هایش. تمام تنش از خیزی ضخیم پوشیده شد. بینی دوررو کشیده شد تا به شکل توک می‌ینا در آمد، طول بدنش کاهش یافت، پهن و جمع و جورتر شد.

در این سرزمین جدید، آن‌ها یک حیوان جدید شدند، حیوانی نه کاملاً شکل یک پرنده و نه کاملاً شکل یک پستاندار، هر دو اما داری دم گسترده‌ای صاف و خز نرمتر از بیدستر، با لایحه‌ای مانند یک اردک و تخم گذار، حقیقت است که می‌گویند تخم مرغ را می‌سازد. و وقتی که به آن‌ها نگاه می‌کنی می‌بینی که خوب و بدون نقصند.

برای یک لحظه طولانی آن‌ها به چشمان یک دیگر خیره شدند و سپس دوررو با گریه گفت: می‌ینا!

و می‌ینا اشک ریزان نالید: اوه دوررو!

آن‌ها در دستان خردار یکدیگر سقوط کردند، در حالی که از چگونگی و چرایی این تغییر تعجب کرده بودند و ترسیده بودند، اما با شادی می‌غلطیدند و یک دیگر را در آغوش می‌کشیدند؛ آن گونه که همه پلاتینی پوس‌ها!

و اکنون تو خواننده عزیز، می‌دانی که چگونه Platypus ها در استرالیا به وجود آمدند!

توضیح: کارول موور نویسنده و فعال سیاسی از دهه ۶۰ در آمریکا است. که از آن زمان علیه راسیسم، مواد مخدر، تبعیض جنسیتی و جنگ تلاش می‌کند، در مقدمه‌ی این کتاب نوشته است: از جیمز پولینگ که بر روی زندگی بید سترها تحقیقات بی نظیری کرده است و من داستانم را بر دانش او بنا گذاشته‌ام، تشکر می‌کنم.

آن‌هایی که هرگز او را ندیده‌اند، از او می‌ترسند، می‌گویند، حیوانی ست که از چوب‌های درختان و قلوه سنگ برای کشتن حیوانات دیگر استفاده می‌کند. او حتی به دندان‌هایش یا پنجه‌هایش برای دفاع نیاز ندارد، اما خطرناک‌ترین و خون‌آشام‌ترین است حتی گرگ‌ها، پلنگ‌های وحشی و خرس‌ها را می‌کشد، بله همه را می‌کشد.

دوررو لرزید:

- اوه، چه نفرت آور و ترسناک.

- تازه این تمام ماجری نیست، او آن‌ها را می‌کشد، می‌خورد و پوستشان را می‌کند و برای خودش یک پوست دیگر درست می‌کند.

- چه شکلی هست این حیوان؟

- بر روی دو پا راه می‌رود مثل یک پرنده، اما نمی‌تواند پرواز کند، به جای بال دست دارد، دم هم ندارد.

می‌ینا و دوررو دوباره و دوباره از حیوان عجیب حرف زدند. اما درست زمانی که آزمایش و احساس امنیت به می‌ینا برمی‌گشت، دوررو را احساس نگرانی عجیبی در بر گرفت که بی دلیل هم نبود، آیرا به لانه آن‌ها نزدیک می‌شد. گرگ روزها بود که چیزی نخورده بود، و در وسط این یخ‌بندان و برف بوی اردک و بیدستر به مشمامش خورده بود.

گرگ پوزه‌اش را از سوراخی که در یخ ایجاد شده بود به درون آب فرو برده و بو می‌کشید و برایش طولی نکشید تا لژ دوررو را پیدا کند، می‌ینا و دورو قبل از آن که او را ببیند، او را حس کردند.

دوررو فرمان داد: شیرجه بزن می‌ینا!

اما اردک ترسیده و لرزان، از دست پاچه‌گی به سمت خراب شده‌ی دیواره‌ی لانه عقب نشینی کرد و به حالت تسلیم در آمد. دوررو می‌دانست که اگر او را به حال خود رها کند کشته خواهد شد. از همین حالا هم صدای زوزه‌های خفیف گرگ و صدای کشیده شدن پنجه‌های تیزش بر سطح یخ و گل و لای غیر محکم می‌آمد، چیزی نمانده بود که پوزاش هم به طور کامل به درون لانه برسد. دوررو به کمک می‌ینا شتافت، او را به عقب هل داد و سعی کرد دندان‌هایش را به گرگ نشان دهد، اما گرگ که بسیار قوی‌تر بود نه تنها مرعوب نشد بلکه دیواره چوبی لانه و گل و لای هم نتوانست مانع از پرش او در آب شود، زوزه می‌کشید و پنجه می‌سایید، و یک بار هم نتوانست گردن دوررو را محکم بگیرد. او را تکان داد.

خشونت صحنه و زوزه‌های وحشتناک گرگ می‌ینا را از شوک در آورد، کواک کواک کنان و در حالی که به بال‌هایش بر سطح آب می‌کوبید، سعی کرد توجه گرگ را به خود جلب کند. دست آخر موفق به انجام این کار شد اما به چه قیمتی؟ آیرا بال چپ او را گرفت و می‌ینا را به هوا پرتاب کرد که در گرفتنی مرگبار او را به دندان گیرد.

دوررو درست به همین شانس ممکن برای نجات دوستش نیاز داشت، و این شانس را به دست آورد، پای چپ آیرا درست مقابل صورت دوررو قرار گرفت و او بدون معطلی با تمام قدرتش با نیرویی دو برابر نیرویی که برای جویدن تمامی ساقه‌های بید و انداختن درختان تا آن روز به کار برده بود، پای گرگ را در میان آرواره‌های قوی خویش گرفت و دندان‌های ۱۲ اینجی و مثل کارد تیز خود را در آن فرو برد، صدای شکستن استخوان پای آیرا به گوش رسید، با زوزه‌ای ممتد از درد و خشم می‌ینا را رها کرد. حمله دوررو غیر منتظرانه و غافلگیرکننده بود. و ضربه مهلکی به گرگ زد که قلبی ضعیف داشت و ترسو بود بر عکس ظاهر وحشی و خطرناکش.

نال کنان و در حالی که روی یک پا راه می‌رفت و می‌غرید، پای فلجش

شعر ... شعر ... شعر ...



بازی

خرگوش از خود راضی با سنجاب رفتن بازی
 ازش بلوط گرفت گفت: چقدر تو چه دم درازی
 سنجاب شاد و خندون
 نگاهی کرد به گوششاش
 عجب تو گوش درازی
 پری نگاهشون می کرد
 گفت چه حیوانای نازی
 * * *



ترس

سنجاقک صورتی
 رو آب برکه خوابید
 کودک کار تنها، دور برکه می دوید،
 سنجاقک از او ترسید،
 پرنده ی سرخ سرخ از بالا اون ها رو دید
 نگاهی کرد به کودک،
 چرخ زرد رو به سنجاقک
 نترس کاریت نداره
 از سنجاق این بیزاره
 می ترسه وحشت داره
 نگاه کن به دستاش
 جا سوزن خون می باره
 * * *



هدیه

برف باریده همه جا
 سفید شدن جنگلا
 سینه سرخای زیبا
 می پرن بالا بالا
 تو سوراخ بخاری
 یه جفت چشم فناری
 زل زده به آسمون
 کجاست این پاپا نوئل؟
 یادش رفته هدیه مون؟
 کاشکی کلید بیاره
 منو از قفس درآره
 تو سبد هدیه هاش
 برای پای شادی
 کفشای نو بذاره.



جدول

افقی:

- ۱- نان شیرینی خوش مزه که در کریسمس هم زیاد خورده می شود.
- ۲- پاپا نوئل برای ساختن اسباب بازی به آن نیاز دارد.
- ۳- در زمستان این جور کفش ها گرمند.
- ۴- خوش بو و برای پختن شیرینی های کریسمس لازم است. نباید آن را از کسی گرفت.
- ۵- رسم و رسوم.
- ۶- برای بریدن کاج لازم است.
- ۷-

عمودی:

- ۱- این روزها برای تزئین می برندشان.
- ۲- بلندترین شب سال.
- ۳- خوش خط و خال. نه نیست.
- ۴- ریزش پر صدای باران. قندش خوش مزه است.
- ۵- پاپا نوئل برای بستن گوزن ها به سورتمه اش از آن استفاده می کند.

	۵	۴	۳	۲	۱	
۱						
۲						
۳						
۴						
۵						
۶						
۷						

۱- نان شیرینی خوش مزه که در کریسمس هم زیاد خورده می شود.
 ۲- پاپا نوئل برای ساختن اسباب بازی به آن نیاز دارد.
 ۳- در زمستان این جور کفش ها گرمند.
 ۴- خوش بو و برای پختن شیرینی های کریسمس لازم است. نباید آن را از کسی گرفت.
 ۵- رسم و رسوم.
 ۶- برای بریدن کاج لازم است.
 ۷-

آسترید لیندگرن
مترجم: سوسن بهار

درد دل های بریت ماری

کای سای عزیز!

سه لیتر شیر، دو قاشق غذاخوری شکر، سه قاشق غذاخوری آرد ذرت و سه تا تخم مرغ را بردار و با هم زن آن ها را خوب مخلوط کن و هم بز. فکر می کنی چی از کار در می آید؟ بنا به کتاب آشپزی باید خمیر شیرینی ذرتی در بیاید اما، چنین چیزی به هم نرسید، فکر می کنم چیزی شد بیشتر شبیه سریش. در هر صورت هر چه که بود، خانواده از پذیرفتن آن به عنوان دسر امتناع کرد. همه جزیرکر که از نظر همه چیز خواری به خوک ها شبیه است.

این جا همه چیز در این لحظه برای من کسالت آور است، از مدرسه به خانه می آیی و تمام انرژی و خلاقیت جوانی ات را در انجام امور خانه هدر می دهی و نتیجه چه می شود؟ سریش و نیش و کنایه و هو شدن به ویژه از نزدیک ترین به تو از لحاظ سنی یعنی جناب سوانته. بعد از این که سریش را مزه کرد پرسید:

- این دستور را از کجا گیر آوردی؟

با سردی جواب دادم:

- اگر خیلی دلت می خواهد بدانی، از توی کتاب آشپزی درش آوردم. سوانته گفت:

- چه خوب که از آن تو درش آوردی، اصلا لازم نبود این نسخه در آن کتاب بماند.

کمی بعد وقتی که من اعلام آماده گی کردم که به مایکن در پختن شیرینی دارچینی کمک کنم، گفت:

- مایکن خواهش می کنم ریسک نکن، این را بفرست مس ها را بساید یا چوب برای شومینه بیاورد اگر نه، توی خمیر شیرینی دارچینی ممکن است عوض شکر آرسنیک بریزد.

من جواب دادم:

- از این خواب ها نبین من هرگز آرسنیک را حرام تو نمی کنم. خیالت راحت باشد. از زور کتک کشته شدنت بدون خرج است.

و با گفتن این حرف چرخش به راست مشهورم را به نمایش گذاشتم، فکر می کردم به اندازه کافی می ترسد و سرجایش خواهد نشست. اما هیچ اتفاقی نیافتاد، او فقط بلند بلند خندید و من هم فکر کردم این بهترین کاری ست که می توان کرد و زیر خنده زدم.

مایکن می گوید:

بچه ها کتک کاری نکنید. اوعین ژنرال ها که در باغ پادگان این ور و آن ور می روند و دستور می دهند در خانه رژه می رود و قبل از این که حتی فرصت مزه برهم زدن پیدا کنیم، ماها را به کار می گمارد.

سوانته و یرکر باید چوب برای بخاری دیواری تهیه کنند، آن قدر که برای تمام تعطیلات کافی باشد و من شیرینی دارچینی می پزم و مونیکا بغل دست من ایستاده و به تیکه خمیر نان دارچینی که از قالب زنی های من باقی مانده بازی می کند؛ همه را بهم فشرده و از آن یک گلوله کوچک درست کرده، گاز می زند. آلیدا مشغول

نان گندم پختن، نان زعفرانی و یک عالمه شیرینی ریز باور نکردنی است. مایکن لیست غذاهای تعطیلات کریسمس را به دست دارد و برای خرید مواد غذایی در رفت و آمد است. آن قدر مواد غذایی خریده که آدم فکر می کند می خواهد تمام محله را غذا بدهد. مامان مشغول خرید هدیه کریسمس است که روز بعد کریسمس پس شان دهد و بابا می خواند و مشغول مطالعه است. خانه تکانی انجام شده و فقط باید درست شب قبل از کریسمس، یک گردگیری مختصر کنیم و یک دست نهایی به شیشه ها بکشیم. سوسیسی کریسمس آماده شده، مربا و مارملادها پخته شده، ژامبون ویژه کریسمس از قصابی آورده شده. خب همه چیز، تا آن جا که به آرامش قبل از طوفان بر می گردد، فراهم آمده است، فقط منتظر توفانیم. نان خشک کریسمس را هم چند شب پیش درست کردیم و من فکر می کنم شادی آورترین کار مربوط به کریسمس همین نان خشک پختن است. همه ی ما در آشپزخانه جمع می شویم، حتی پدر، نقش او این است که برای ما با صدای بلند شعر و ترانه بخواند، نقش مونیکا این است که از سر راه کنار رود، برای این که قلب آدم هر دفعه که او به فر نزدیک می شود توی گلویش گیر نکند. نقش یرکر مزه کردن نان خشک قبل از سرد شدنش است، کاری که او به طور روتین هر سال می کند و هر سال هم فریاد وحشی اش سقف را می شکافد. ضرب المثل است که کودک سوخته از آتش پرهیز می کند، اما در مورد یرکر می توانم شهادت دهم که کودک سوخته از نان خشک داغ قبل از سرد شدن هرگز پرهیز نمی کند.

دلم می خواست تو امشب این جا بودی که من بتوانم تو را به قهوه دعوت کنم و اجازه دهم که شیرینی های تازه پخته شده را که در این لحظه در ظرف های زیبا، در آشپزخانه ای که همه ظرف هایش با گل هایش، ظرف های مسی ساییده شده و براق بر روی دیوارها آویزان است و سفره ی قرمز روی میز بزرگ با دستمال های ابریشم و حلقه های نقره ای که خیلی با صفاست را مزه کنی. وقتی که به این همه چیز های خوب و خوش عطر و زیبا و تمیز نگاه می کنم، خودم را بسیار توانا حس می کنم. ثروتمند مثل دختر شاه پریان، وقتی که گنج ها را پر از آذوقه مخصوص کریسمس و قوطی های شیرینی را آن چنان پر، که در مرز ترکیدن اند می بینم، از خوش حالی پر در می آورم. فکرش را بکن فقط دو روز به کریسمس مانده! و تصور کن که هر سال آدم همین قدر انتظار می کشد با چه هیجانی هم! آن روز که دلم از شادی برای فرا رسیدن کریسمس غنچ نرود، آن روز می فهمم که پیر شده ام.

فردا من و سوانته برای خرید هدیه های کریسمس مان به بازار می رویم. بله، حق با توست، جالب نیست و بد جنسی هم هست که آدم برای خرید هدیه کریسمس این قدر دیر به جنبد، اما چه می شود کرد وقتی که آدم این طور خلق شده. مایکن هدیه هایش را از چندین

تزیینی کریسمس را که با آن‌ها کریسمس از راه می‌رسد و هر سال همین تکرار می‌شود، آماده کرده بودند، شمعدان‌های سرخ رنگ، گوزن‌ها و اراپی‌ی پایا نوتل را که از گاه درست شداند و خود پایا نوتل وحشت‌ناک را که از خمیر کاغذ درست شده و از پدر و مادر بابا به ارث رسیده‌اند؛ فرشته‌ها و کبوترها را که زیر لوستر آویزان می‌شود، ماکت اصطبل‌ی که مسیح در آن دنیا آمده و عیسی‌ی نوزاد و پدر و مادرش را و کوتاه سخن، تمام چیزهایی را که من از دوران کودکی‌ام و جشن‌های کریسمس آن زمان، به خاطر دارم. مونیکا وقتی که همه چیز را دید به خصوص ماکت صحنه به دنیا آمدن مسیح را، از بس ذوق زده شده بود به وحشی‌ها می‌مانست و گفت:

- مسیح کوچولو، کوچولو زیبا، و دست‌هایش را به هم کوید. ما به محض این‌که از جا بلند شدیم توی لباس‌های کریسمس مان پریدیم. آلیدا، شومینه را در اتاق پذیرایی روشن کرده بود و ما آن‌جا از قهوه جوش مسی که فقط سالی یک بار در کریسمس به وسط می‌آید، قهوه نوشیدیم. کاری که هر سال در صبح کریسمس می‌کنیم. همه جور شیرینی روی میز گرد وسط اتاق چیده شده بود: شیرینی دارچینی، شکلات‌های پر شده با کنیاک، خمیرهای رنگ و وارنگ بادام به شکل صدف، حلقه‌های شکرپنیر، و شیرینی‌های زعفرانی، درست به همان شکلی که هر سال پنخته می‌شوند. یک بار آلیدا شکل شیرینی‌ها را عوض کرد و با آن چنان ناباوری نسبت به زعفرانی بودنشان مواجه شد که دیگر این کار را تکرار نکرد.

طی مدتی که ما شیرینی خوردیم و قهوه نوشیدیم، خورشید فرصت یافت که در آسمان بالا بیاید.

وقتی که ما از پنجره اتاق پذیرایی به بیرون نگاه کردیم، سوانته فریاد کشید:

- این دروغ است، خواب و رویاست، واقعی نیست.

آدم واقعا نمی‌توانست باور کند که یک روز کریسمس می‌تواند این قدر زیبا باشد. من فکر می‌کنم کریسمس‌ها یا لخت و سردند، یا پر از برف و گل و لای. اما آن لحظه که ما به بیرون نگاه می‌کردیم، تمام باغ و درختانش پوشیده در لباس سفید برف و عین عروس‌ها بودند و بر سرشان خورشید مثل تاجی از طلا می‌درخشید.

قبل از ظهرهای کریسمس، ما همیشه به گورستان می‌رویم. جایی که پدر و مادر پدرم به خاک سپرده شده‌اند. آن‌جا، میان همه‌ی مقبره‌ها، همه چیز ساکت و آرام است و از سفیدی برف و عین عروس‌ها بودند که حالا معنی این ضرب‌المثل را که می‌گوید:

- آن چنان ساکت و آرام و زیبا که هوش را می‌رباید، دریافته‌ام.

لابد می‌پرسی پس کی درخت کاج تان را تزیین می‌کنید؟ ما هرگز زودتر از عصرهای کریسمس، وقتی که جشن آغاز می‌شود، درخت کاج مان را تزیین نمی‌کنیم. بنابراین، اولین کاری که در بازگشت به خانه انجام دادیم همین بود. با تمام آویزه‌های قدیمی درخت کاج که سنتا باید هر سال به آن آویخته شوند، و در صدر همه‌ی آن‌ها، یک آسیاب بادی از شیشه، که مامان در کودکی بر کاجش آویزان می‌کرده و فرشته‌های مرمر که روزهای بهتری در زندگی داشته‌اند و براستی لایق مدال پرو پاتریا به دلیل سال‌های طولانی بر درخت آویزان شدنشان‌اند.

دلم می‌خواهد برایت تعریف کنم که ما چطور شام کریسمس مان را در آشپزخانه خوردیم و نان مان را در خورشید فرو بردیم و ماهی خشک شده و حلیم و ژامبون خوردیم، اما بخشا به این دلیل که تو

هفته قبل تهیه کرده. اما، در هر حال او هم باید از خانه بیرون بیاید و به برگر و مونیکا کمک کند که هدیه‌هایشان را بخرند و با حضور و همراهی آن سه تا، فردا، کاروان ما، یک کاروان بی نظیر خواهد شد، که در آخرین فرصت به خرید کریسمس می‌رود. من به نوعی از خرید هدیه در آخرین لحظه که فروشگاه‌ها از جمعیت لبریز است خوشم می‌آید. در واقع آدم مجبور است دو برابر وقت صرف کند و در صف بایستد اما، همیشه در این صف‌ها آشنایان را می‌بیند و می‌تواند با آن‌ها حرف بزند و راهنمایی‌های مفید در باره خرید هدیه‌ها بکند و نظرات درخشان بدهد. من همیشه وقتی کسی از من نظر می‌خواهد خیلی خرسند و مفتخر می‌شوم. اما وقتی نظرم را در مورد لباس زیر می‌پرسند خجالت می‌کشم. وقتی که آدم هدیه کریسمس می‌خره باید جا تنگ باشه و مملو از مردم، این نظر و درک منه. اما تا آن‌جا که به دیگران بر می‌گرده، اجازه دارند اگر دلشان خواست هدیه مرا هفته‌ها قبل از کریسمس یا ماه‌ها قبل بخرند.

اوه. کای سا می‌دانی؟ دارد برف می‌بارد!! بله حقیقتا برف می‌بارد، اولین برف و من این‌جا نشسته و نوشته‌م و اصلا متوجه باریدن برف نشده‌ام و وقتی که سرم را لحظه‌ای از روی کاغذ برداشته‌ام و از پنجره به بیرون نظری انداخته‌ام، برف را خود برف پاک و درخشان و واقعی را می‌بینم که به پایین می‌لغزد. دو روز قبل از کریسمس! واقعا که عالیست، از این بهتر نمی‌شود. فردا شب من و سوانته و برگر، می‌رویم و کاج کریسمس را از کسی که هر سال برای مان تهیه می‌کند در سمدبکا، تحویل می‌گیریم و من فکر می‌کنم آن وقت می‌توانیم به آن لگد بزیم و روی برف به کشانیمش. می‌توانی ما سه تا را مجسم کنی که در آن جاده‌ی تنگ و باریک می‌رویم با درخت کاج لباس برف پوشیده، ستاره‌ها بالای سر ما، سکوت در اطراف مان. اگر این صحنه، یک کارت پستال کریسمس نیست، من جنی نیستروم* را نمی‌فهمم. خب کای سالی کوچولو و عزیزم، از صمیم قلب برایت، یک کریسمس کاملاً سنتی، شادی و موفقیت و بهترین و تمام چیزهایی که می‌خواهی را آرزو می‌کنم.

بریت ماری تو

کای سالی عزیزم!

فکر نمی‌کنی، کل این ماجرای درخت کریسمس و شام کریسمس و هدیه کریسمس، کمی تبلیغ زیاده از حد باشد؟ من واقعا چنین تصویری پیدا کرده‌ام. من هر سال روز دوم بعد از کریسمس وقتی که ساکت نشسته‌ام و غذای کریسمس می‌بلعم، چنین حسی پیدا می‌کنم. و، وای به حال کسی که در این حالت به خواهد یک تیکه ژامبون و سوسیس کریسمس اضافی به من تعارف کند؛ اگر زیر دستش نزنم، حتما نگاه خشمگینی به او می‌اندازم که بفهمد کار نامناسبی انجام داده است. اما نمی‌خواهم قدر ناشناس باشم، من کریسمس بسیار خوبی داشتم و نمی‌خواهم آن را انکار کنم، حتی در لحظات پر خوری و بی حوصله‌گی. می‌خواهی بدانی ما کریسمس را چگونه جشن می‌گیریم؟

از آن‌جا که تو در وضعیتی نیستی که به توانی نه به گویی! از این ناتوانی سوء استفاده می‌کنم و به شرح مفصل جشن کریسمس مان می‌پردازم. صبح کریسمس وقتی که بیدار شدیم، واقعا کریسمس بود. زمانی که ما خواب بودیم، مامان و مایکن، میز را چیده بودند و تمام وسایل

بیش از هر چیز دیگری به خاطر دارم (من دیگر دوران کودکی را پشت س گذاشته‌ام) بله بیش از هر چیزی این صدا کریسمس را زنده می کند، بسیار بیشتر از تمامی هدیه های زیبا.

- و گفته می شود که آن روز، قیصر آگوستوس به اطراف واکناف پیام فرستاده بود که تمام مردم باید سرشماری شوند.

هر بار که این مقدمه را می شنوم، تمام بدنم جور عجیبی می لرزد. من هیچ شعری را به زیبایی این مقدمه انجیل در باره ی تولد عیسی مسیح ندیده‌ام.

- هم زمان، چندین مرد بر سرکشتزارهای شان نگرهبانی می دادند. خود را با شنیدن این آغاز، چندین هزار سال پیش در این دره ی کوچک یهودی مجسم نمی کنی؟

من فکر می کنم تمامی رازگونه گی مشرق زمین در این مقدمه نهفته است.

بعد از این که پدر خواندن را تمام کرد، من و مایکن به نوبت تالو ستاره ی روشن بر دریاچه پرتو افکن را خواندیم. آلیدا این قدر گریه کرد که به هق هق افتاد. همیشه همین کار را می کند. او آه کشان گفت: - حتی اگر خود فرشته ها هم می خواندند، بهتر از این نمی شد. کمی اغراق در قضاوتش وجود دارد به هر حال تو این طور فکر نمی کنی؟

هنوز اشک چشمان آلیدا خشک نشده بود که، بشدت بر در کوبیدند و مونیکا از هیجان در شلوارش جیش کرد.

سوانته وارد شد. البته در لباس پاپا نوئل! با صدای بلند گفت:

- بچه خوب این جا هست؟

- مونیکا با صدای لرزان جواب داد:

- بله، بله من این جا هستم.

و این شیطان لعنتی کوچک ادامه داد:

- اما برگر بعضی وقت ها بد جنس می شود و کارهای بد می کند.

پاپا نوئل گفت:

- با داشتن همچین خواهر کوچکی عجیب هم نیست.

خوب خیط شد این کوچولوی بد جنس.

اما به هر حال همه ما هدیه کریسمس گرفتیم. چه بچه های خوبی بودیم چه نه، پاپا نوئل برای مان هدیه آورده بود. من این هدیه ها را گرفتم:

شلوار اسکی خاکستری رنگ، مخصوص اسکی بازی، ژاکت پشمی قرمز، که مایکن بافته بود. چهار تا کتاب به نام های، سوئدی ها و روسای شان، داستان زندگی یوستا بری لینگز، بابا لنگ دراز و یک مجموعه ادبیات سوئدی. به غیر از این ها من یک کیف پول چرم، نرم قهوه ای گیرم آمد، دستکش های، دست باف خانه گی، لباس زیر نخعی به رنگ آبی روشن. لباس خواب ابریشمی، کاغذ نامه، بله و غیر از این دیگر چیزی نبود طبعاً. آه، چرا بود من یک خوک کوچولو از خمیر بادام از مونیکا و یک شیشیه عطر کوچولوی زیبا از یرکر هدیه گرفتم. بوی تند محتوی شیشه عطری که یر کر خریده است فکر می کنم تمام شهر را کافی باشد. آه که چه بوی تند و زنده ای دارد. من به یرکر گفتم: این عطر این قدر خوب است که من فقط وقتی می خواهم به مهمانی های مهم بروم و خیلی شیک باشم، از آن استفاده خواهم کرد. اما او شدیداً اصرار می کرد که یک ذره هم شده از آن را همین الان به خودم بزنم چون به هر حال کریسمس است و

خودت به اندازه ی کافی با هوش هستی که این را بفهمی، و بخشا به این دلیل که من در وضعیتی نیستم که اساساً به-توانم در باره ی غذای کریسمس حرف بزنم؛ از آن می گذرم. من فقط می توانم صادقانه سوگند یاد کنم که ما واقعا - خوردیم- و دور کاسه ی حلیم، خنگانه ترین شعرها و ترانه ها را خواندیم. به عنوان مثال نظر تو درباره ی این که سوانته از خودش بیرون پراند و بنا به شخص او، یک اثر ادبی بی نظیر است، چیست؟

«خیلی بیش تر از نون

دوست دارم من حلیم بوقلمون

چای بی وصف دم کشید

حتی تو عروسی کسی مثلش ندید»

و این چای بی نظیر را آلیدا درست کرده بود و با شنیدن این شعر نمی دانست چگونه نسبت به این تعریف و تمجید واکنش نشان دهد. دست آخر تصمیم گرفت، خرسندی نشان دهد و ما شام را در فضایی



سر شار از شادی به پایان رساندیم.

بر خلاف انتظار یرکر، شب فرار رسید، او گفته بود که باور نمی کند روز کریسمس شب هم داشته باشد.

ما درشتن ظرف ها کمک کردیم و بعد در اتاق پذیرایی جمع شدیم. ما شمع های درخت کاج را روشن کردیم و تمام شمع های روی سرشومینه را و همین طور روی میز گرد را. مامان پشت پیانو نشست و جای هر کدام از ما را در کنار و پشت سرخودش سازمان داد و خواند، اوه که ما چه قدر خواندیم و وای که چقدر خواندن ترانه های کریسمس زیبا و شادی آفرین است. به خصوص آن قدیمی ها. بعد از لحظه ای سکوت بر قرار شد و بابا انجیل را باز کرد.

من تصور نمی کنم بخوایم عصر کریسمسی را ببینم که در آن بابا از روی انجیل ماجری کریسمس را نخواند. تصور نشیدن صدای او در این مراسم برایم قابل قبول نیست.

حالا که به کریسمس های دوران کودکی ام فکر می کنم، این صدا را

کردن در جنگل می تواند وجود داشته باشد؟ آن هم با برتیل؟ موقعی که داشتیم از هم جدا می شدیم او یک هدیه بسته بندی شده را در حال رفتن به طرف من دراز کرد. یک مجموعه شعر به نام نوردنس ستما، حال و هوای شمال، که من آرزوی داشتنش را داشتم و شاید تو هم این مجموعه را بشناسی. می توانی حدس بزنی که من خیلی خوش حال شدم. اما هم زمان خیلی ناراحت شدم و خجالت کشیدم چون من اصلا به این فکر نکرده بودم که برای او هدیه کریسمس بخرم. وقتی که روی کفش های اسکی به طرف خانه چرخیدم، همه چیز زیبا بود و نسیم سردی که به صورتم می وزید، شادی بخش و پر از زندگی. وقتی که به خانه رسیدم هنوز باقی مانده ی لعتتی ی ژامبون و بقیه غذاهای روز قبل روی میز چیده شده بود. من بی اعتنا به گوشه ی دنج خودم رفتم و فکر می کنم که فردا من اولین کسی باشم که چای و نان تست بخورم. فکر کن دیروز درست وسط روز کریسمس، یک نامه از ماریان دریافت کردم که از من دعوت کرده بود به دیدنش بروم. وسط نامه ی او یک نامه از مادرش برای مامان بود که در آن نوشته شده بود:

آیا اجازه می دهید و باعث شادی ما می شوید؟ که اجازه دهید دخترتان بریت ماری یک هفته به نزد ما بیاید؟ و مهمان ما باشد؟ البته که می توانم باعث شادی شان شوم، فکر می کنم که من و ماریان داریم به هم نزدیک می شویم و دوستان جدی، جدی هم دیگر خواهیم شد. ماریا ستینا، امشب پیش مامان بزرگش به دالارنا می رود، برتیل هم می خواهد با خانواده اش برای مدتی به سفر برود. من دیگر این جا کاری ندارم بکنم. چرا من هم به یک سفر پیش ماریان بروم؟ سوانته می گوید:

- تو برو، ما سعی می کنیم بدون تو از پس کارهامان برآیم. اما تصور این که تو نیستی و برای ما غذا درست نمی کنی هم دشوار است. او هنوز آن شیرینی آرد ذرت کذایی را که من پختم فراموش نکرده. بنابراین کاملا ممکن است که نامه بعدی را به تو از پیش ماریان بنویسم. اما اول تو باید نامه بفرستی و برایم بنویسی که کریسمس را چه کردی؟ کریسمس شما چگونه بود؟ تا اون موقع خوب خوش باشی

برتیل ماری

سنترینگ شب سال نو
کای سای عزیز!

سال نویت مبارک، امید که حد اقل برایت به خوبی سال گذشته باشد و نه کمتر، بلکه بیشتر و بهتر از سال گذشته. من این جا نشستم و به این فکر می کنم که روز آخر سال چه حسی دارد؟ یعنی فکر می کنم که اگر من روز آخر سال بودم، (خودم را جای آن می گذارم و فکر می کنم). احتمالا روز سی و یکم دسامبر به این مساله آگاه است که درست سی و یک دسامبر در تقویم سال جایگاه ویژه ی دارد. و به طور واقعی هم دارد خوب. مگه نه؟ اما بی انصافی ست بی چاره بقیه روز ها، مثلا روز ۱۳ اکتبر همیشه یک روز معمولی خواهد بود، همیشه و هر سال. هرگز چیز دیگری نخواهد بود مگر این که گاهی به خودش خیلی فشار بیاورد و بشود روز یکشنبه که تعطیل است. همین و نه بیشتر. اما روزهای دیگر همیشه با لچ و لچ بازی، با هم مسابقه محبوبیتی می دهند. روزهای مهم مثل سال نو، جشن نیمه

من دلم نیامد که رویش را زمین بزنم. سوانته گفت: خوبه با استفاده کردن از این عطر، اگر در ایام تعطیلات گم شوی، پیدا کردنت راحت است، کافی ست دنبال بوی عطر راه بیافتیم. بعد ما همه دور درخت کریسمس رقصیدیم، چون مونیکا باید آن چنان احساس خوشبختی کند که معمولا بچه ها در سن او باید بکنند. تلاش کردیم که کمی کشمش، بادم و فندق و گردو بلبانیم، اما نشد. مامان گفته بود مونیکا اجازه دارد تا هر وقت که دلش به خواهد بیدار به ماند. ساعت هشت و نیم در گوشه ای نشسته بود و با عروسک جدیدش بازی می کرد. او به یک خرس کوچولوی خواب آلود می مانست. و ما همه شنیدیم که با خودش می گوید:

- من دلم می خواهد بروم بخوابم ولی اجازه ندارم، مامان گفته است که مونیکا تا دیر وقت می تواند بیدار به ماند. با توجه به تمام هیجانان روز کریسمس اما او زود خواهد خوابید. می توان گفت تقریبا همه ی ما زود خوابیدیم.

من فکر نمی کنم در ستهکلم شما مراسم کریسمس داشته باشید، دارید؟ اگر هم داشته باشید مثل مال ما نیست. این را مطمئنم. چون کریسمس واقعی یعنی به دهکده رفتن و در زیر فانوس روی برف ها سورتیه سواری کردن.

اما قدم زدن زیر برف و به چراغ ها و شمع هایی که پشت همه ی پنجره ها روشن است نگاه کردن و دست آخر خود را به زور توی کلیسای مملو از جمعیت بزور چپاندن و گوش دادن به صدای کشیش خداوند بزرگ ما و گرفتن تکه نان و جرعه شراب از دست پدر روحانی این هم کریسمس است. برای شام ما کلی مهمان عربیه داشتیم. یک عالمه غریبه، مامان من متخصص آشنا شدن با غریبه هاست. به خصوص آن ها ای که احتیاج به کمک دارند. اگر کسی، بیمار، یا غمگین و یا تنها باشد و یا هر ناراحتی دیگری داشته باشد و با کیلومتر ها هم با ما فاصله داشته باشد، مامان من پیدایش می کند و با خودش برای صرف شام روز کریسمس، به خانه می آورد. اول از همه هم عمه سبز، عمه قهوه ای و عمه گردالی. البته اسم شان این چیزها نیست اما وقتی من بچه بودم یقین داشتیم اسم شان همین هاست. سه تا پیرزن زیبا و تنها هستند و در این شکی نیست. که بحث ها شان از تعریف مرضی ها و خانواده خودشان تجاوز نمی کند. آن ها علایم تمام بیماری های موجود را بلدند. وقتی که این ها حرف می زنند بعد از مدتی من فکر می کنم، پنج یا شش بیماری دارم که اقلا دو تای آن ها کشنده اند. من از غصه این که این قدر جوان باید بمیرم اشک می ریزم. وقتی هم که آدم واقعا مریض هست این عمه ها می آیند و آن چنان با قیافه غمگین سر تکان می دهند که آدم بیشتر می ترسد، یک ذره هم امیدواری نمیدهند یا در نگاه شان نیست. به یاد دارم یک بار که برگر گلو درد شدید داشت، عمه گردالی با گریه گفت: - من از اول هم می دانستم این پسرک کوچولو برای این دنیا حیف است. خداوند بر گزیده گانش را پیش خودش می برد.

و مامان هم که مهارت عجیبی در غش کردن دارد بی هوش شد. اما مایکن با عصبانیت گفت:

- حرف بی خود زن، پسرک یک فاشق شربت می خورد و فردا تب نخواهد داشت. امروز پیش از ظهر من با برتیل بیرون رفتم و اسکی بازی کردم. او یک کفش و چوب اسکی نو هدیه کریسمس گرفته بود و فکر می کنم می خواست آن ها را به من نشان دهد. ما به سمت دهکده بالایی حرکت کردیم. واقعا چیزی بهتر و زیباتر از اسکی

تازه اگر چیزی مورد پسندم نباشد یا کم باشد، زنگی را که بغل تختم گذاشته شده است را تکان می‌دهم و از پیشخدمت بی‌اجاره باز خواست می‌کنم و دستور می‌دهم (البته من هنوز همچو کاری نکردم اما فکر می‌کنم که این زنگ را برای همین درست کرده‌اند). موقع ناهار ما میزبان بسیار بزرگ پر از ساندویچ‌های سرد و غذای گرم داریم و شام تم سه نوع غذا داشتیم ما ژیکوی گوشت گوساله با سس مارچوبه داشتیم، با وجودی که یک شب معمولی وسط هفته بود. توی خانه خودم، وقتی که آلیدا در میان بخار غذا، وارد اتاق می‌شود، همیشه لبخندی بر لب دارد و همیشه با حرف و صحبت غذا را سرو می‌کند. اما پیش خدمتی که این‌جا کار می‌کند، آن چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار اهل این دنیا نیست. فکر می‌کنم به نوعی در میان بی‌هوشی راه می‌رود و مثل خود مرگ جدی و سرد است. تصور این که کوچک‌ترین نشانی از احساسات ساده‌ی انسانی در او باشد، فقط و فقط تحقیر کردن شخصیت غیر زمینی اوست. این‌جا، از بلند کردن میز به نشانه‌ی شادی هم خبری نیست. شب اول من داشتم جرات پیدا می‌کردم که چنین پیشنهادی بدهم، اما فضا طوری بود که من فهمیدم، به جدیت موقع حل کردن جبر و



مثلثات باید سر جایم بنشینم. حالا می‌فهمم که چرا ماریان حتی به کفش‌هایش هم نمی‌تواند برس بکشد، یا واکس شان بزند! کسی که تمام عمر این‌طور با او بر خورد شده باشد معلوم است که نمی‌تواند از پس کوچکترین کار خودش هم برآید.

وقتی که من با چمدان زهوار در رفته‌ام در مشت، از قطار در ایست‌گاه سنتریگ پیاده شدم، ماریان بر روی سکو ایستاده و منتظر من بود. به استقبال من آمد و مرا در آغوش کشید. البته به غیر از او، یک راننده با اونیفورم سرمه‌ای هم بود که تا من بفهمم چی شد؟ چمدان سفری مرا از دستم گرفت و در حال تعظیم‌های مکرر و پایان‌ناپذیر ما را به طرف ماشین هدایت کرد. و من تمام مدتی که از جاده‌ی پرشکوه که به دورش سیم خار دار کشیده شده بود، گذشتیم و به ساختمان پر شکوه و قصر مانند اربابی رسیدیم، خودم را شاهزاده خانمی احساس می‌کردم که از سفر جاهای ناشناس بر می‌گردد. یک نگاه سریع به چمدان مندرسم، مرا به عالم واقعیت باز گرداند. هیچ شاهزاده خانمی، حتی اگر با لباس مبدل به جاهای ناشناس هم سفر کند، چنین چمدانی نخواهد داشت.

تابستان (مید سامر) اول ماه مه مانند و این‌ها روزهای جشن در طول سالند. روزهایی که همه‌ی مردم به انتظارشان می‌نشینند و از فرا رسیدن‌شان شادند. یا به روز با مزه‌ی اول آوریل فکر کن، روزی که همه با گفتن یک دروغ ساده هم‌دیگر را گول می‌زنند و می‌خنداند. (شبهه دروغ ۱۳) من فکر می‌کنم روز ۹ فوریه پر از حسادت و احساس خود کم بزرگ بینی نسبت به روز ۳۰ آوریل است که همیشه، شب جشن به پیشواز تابستان رفتن است. شبی که مردم آتش روشن می‌کنند، می‌قصد و آبجو می‌نوشند. تو این جور فکر نمی‌کنی؟ در ضمن فکر نمی‌کنی در مورد آدم‌ها هم این جور هست؟ بعضی‌ها هرگز چیزی بیشتر از ۱۳ اکتبر نمی‌شوند. هر کاری هم که بکنند بیچاره‌ها بیش از ۱۳ اکتبر نخواهند شد. مامان من اما، بدون شک و چانه زدن خود روز (مید سامر- نیمه تابستان) هست و مایکن روز غنی و پر و مفصل کریسمس. من به این فکر می‌کنم که خود من چه روزی هستم؟ شاید یک روز ساده‌ی آخرهای ماه مارس، اما با یک کم کشیده‌گی به طرف روز اول آوریل!

فکر می‌کنی کله‌ام گرم است؟ و یا این که برای رضای خدا، این چیزها چیست که من می‌نویسم؟ هیچ توضیحی ندارم بدهم جز این که مجذوب تقویمی شده‌ام که دیروز در کتاب فروشی سنتریگ خریدم. این قدر زیباست که حد و حساب ندارد. الان جلوی من آویزان است و من همیشه در مقابل تقویم کمی فلسفی می‌شوم و فیلسوف‌مانانه بر خورد می‌کنم. فکر نمی‌کنی که چه قدر عجیب است که آدم روز تولدش را می‌داند و روز مرگش را نه؟ در هر صورت هر سال آدم از کنار، میان و یا بالای سر روزی که سرانجام به عنوان روز مرگش بر سنگ مزارش نقش خواهد بست می‌گذرد، بی‌آن که بداند این روز مرگش است. من فکر می‌کنم آدم می‌بایست این روز معین و ناشناس، احساس خاصی داشته باشد. یک حس غم و برگشت‌ناپذیری. خلاصه اگر آدم روزی ازدواج خواهد کرد، باید روزی هم به نام روز ازدواجش داشته باشد. این دیگر چه روزی خواهد بود؟ تصورش هم وحشتناک است که روز عروسی آدم روز امتحان ریاضی باشد.

نه دیگر بس است، تا تو را گیج تر نکرده‌ام تمام کنم. اما قبلش این را برایت بگویم که از آن جایی که دلم برای روز ۱۳ اکتبر می‌سوزد، اگر قول بدهد روز خوبی باشد و مهربان می‌توانم برای روز عروسی‌ام آن را انتخاب کنم.

خب فکر می‌کنی روزهای من در سنتریگ چگونه می‌گذرد؟ فکر می‌کنی توی یک تخت کشویی می‌خوابم و هر روز ماهی بد بوی سیل و سیب زمینی پخته می‌خورم؟

نخیرم! چطور چنین تصور احمقانه‌ای به کله‌ات زده؟ هاها! حقیقت به دقت ریاضی این است که من درست مثل یک ستاره‌ی هالیوودی این‌جا زندگی می‌کنم. با این تفاوت که من بسیار بیشتر از یک ستاره‌ی هالیوود غذا می‌خورم. من یک اتاق مهمان بسیار زیبا فقط و فقط برای خودم دارم. یک اتاق تنها. این‌جا هیچ خبری از صدای خش و خش و ترق و تروق تخت خواب‌های توریستی، بین اتاق‌های هتل‌ها نیست. من در میان تخت خوابی با تشک‌های پوشیده از تترن سفید که ملحفه‌ها و رو لحافی‌های ویژه از ابریشم سفید رنگ کشیده دارد، دراز می‌کشم و هر روز ساعت ۹ صبح یک چیز کوچولوی بسیار زیبا که به او خدمت کار خانه می‌گویند، با یک سینی بسیار شیک که چای و صبحانه‌ی من در آن قرار دارد، به اتاقم وارد می‌شود.

چه قدر خوب که اوضاع در خانه‌ی ما این گونه نیست. دیشب وقتی که من دراز کشیده بودم و می‌خواستم به خوابم، ماریان به اتاق من آمد و روی لبه‌ی تخت نشست. باید بگویم که دکوراسیون بسیار زیبایی شد پایین تخت من با آن لباس خواب مجلل اش، با چشم های درشت قهوه‌ای. ما اول کمی از این طرف و آن طرف صحبت کردیم و بعد ناگهان شروع کردیم به زدن حرف های جدی. این حرف اصلا درست نیست که دخترها همیشه راجع به لباس و زیور آلات حرف می‌زنند. یا این که دوست پسرشان چی گفته است. به این حرف ها باور نکن. ناگهان، بدون این که من فرصت تکان خوردن داشته باشم، ماریان شروع به گریه کرد. آن چنان بسختی و بدبختی می‌گریست که من نمی‌دانستم با او چکار کنم. نمی‌توانستم دلیل گریه کردنش را از او بیرون بکشم. اما خلاصه وسط حق هق-هایش او این جملات خیس را به طرفم پرت کرد:

ما باید با هم دوست باشیم، تو خیلی قوی هستی من دلم می‌خواهد مثل تو باشم. من از تعجب شاخ در آوردم که چطور کسی می‌خواهد شبیه من باشد؟ و این را به خود ماریان هم گفتم. به غیر از این جمله‌ی دمن دیگر حرفی نزدیم، فقط آن جا نشستیم، ساکت و ناتوان و مثل یک خاله‌ی مهربان فقط او را نوازش کردم. و با خودم فکر کردم این جور جا هاست که انگلیسی ها از جمله‌ی (پور لیتل گرل)

یعنی طفلکی و بی‌چاره استفاده می‌کنند. به هر صورت من می‌خواهم دوست او باشم و اگر قبلا حرف بدی در باره‌ی او زده‌ام تو کای سا جان باید قول بدهی که فراموش کنی و به من ببخشی. کلا باید تمام چیزهایی را که من در باره‌ی خانواده‌ی او و دهن گفتم فراموش کنی. خودم هم فکر نمی‌کنم این کار جالب یا درستی باشد که آدم کسانی که می‌زبانس هستند را به باد انتقاد بگیرد. اما هیچ کس دیگر جز تو این انتقادها را نشنیده است.

من و ماریان روزها اسکی بازی می‌کنیم یا روی یخ پاتیناژ می‌رویم. تا به حال هوا به اندازه کافی و مناسب سرد بوده. اما امشب فکر کنم هوا رو به گرمی می‌رود من صدای ذوب شدن برف و یخ ها را که روی سیم تلفن پشت پنجره اتاقم تیک تیک می‌کنند می‌شنوم. این صدا، ملودی ای است که همیشه مرا خیالاتی می‌کند. این صدا آن چنان غریبانه و غمگانه است که من دلم برای مامان و خانه تنگ می‌شود. این جا قرار است یک مهمانی بزرگ شام باشد. جشن و یک عالمه مهمان. من و ماریان هم اجازه داریم با مهمان ها باشیم هر چند که فقط ۱۵ ساله ایم. من پیراهن پلیسه‌ی آبی پر رنگ رامی پوشم میدانی که کدام را می‌گویم؟ و ماریان یک لباس ابریشم رویایی لیموئی. حالا دیگر من باید با نامه‌ی تو به طرف اداره‌ی پست بدم و بر گردم و لباسم را عوض کنم.

امیدوارم وقتی ساعت ۱۲ ضربه را امشب نواخت به من فکر کنی. من به تو فکر خواهم کرد و از ورای جنگل ها، کوه ها و دریاچه ها و دره ها به تو سلام خواهم کرد.

بریت ماری

* Jenny Nyström نقاش و طراح سوئدی، تولد ۱۸۵۴ در کالمار، به علت چهره پردازی از بابا نوئل شهرت دارد، گفته می‌شود که او برای اولین بار به پاپا نوئل در سوئد یک صورت واقعی بخشید.

تعظیم های بی شمار دیگری تکرار شد تا ما از ماشین به داخل ساختمان هدایت شویم و این مرد وفا دار چمدان مرا درون ساختمان مجللی که قبلا برایت گفتم برد، مرا به اتاقم راهنمایی کرد. پیشخدمت دیگری آن جا منتظر من بود و بسیار مودبانه گفت:

- خانم هاگسترم اجازه می‌دهند که در تخلیه چمدان کمک شان کنم؟ من هم در حالی که دست پاچه شده بودم احمقانه جواب دادم:
- ممنون از شما ولی این ها یک کم خرده ریزه های خودم هست و می‌توانم جا بجا شان کنم.
لابد پیش خودش فکر خواهد کرد که من مهمان مهم و مشخصی نیستم. اما این برای من مهم نیست.

یک دست بلوز و دامن و یک پیراهن و یک کم لباس دیگه را من بدون کمک کسی براحتی می‌توانم آویزون کنم. اما نمی‌خواهم این را هم انکار کنم که یک چنین زندگی لوکسی زیاد بد هم نیست. فقط یک ذره که بتوان بیشتر آسوده بود نه این که دور و برت پراز برده های زن و مرد باشد. اما اگر قرار بود من برده‌ی این خانواده باشم، حتما یک روز علیه ارباب ها شورش می‌کردم به طرف سالن غذا خوری رژه می‌رفتم و لحظاتی چند سرود انترناسیونال را می‌خواندم. منظورم این نیست که خانم یودا خدمت کارانش را عذاب می‌دهد، نه! خیلی هم با آن ها مهربان است و به خوبی رفتار می‌کند و باید هم این طور باشد به خصوص که این روزها براحتی نمی‌توان خدمت کار پیدا کرد. مساله این است که در مخیله‌ی خانم یودا این حقیقت ساده که آن ها هم درست مثل او به دنیا آمده‌اند، رنج ها و شادی های مشابهی می‌توانند داشته باشند سخت است. کسی چه می‌داند؟ شاید پیش خدمتی که راه می‌رود و از ما پذیرایی می‌کند و خیلی هم جدی است، درون سینه اش غم عشق نافرجامی نهفته باشد. یا از غم بیماری مادر پیرش رنج می‌برد یا هزار چیز دیگر. شاید او به هزاران نوع محبت و مراقبت انسانی نیاز داشته باشد و به عوض آن این را می‌شنود:

- لیزا می‌توانی لطف کنی و قهوه را در حال برای ما سرو کنی؟
یا:

کت و شلوار فراک آقا را بیرون بیاور و آن را برس بکش. تمام مدت من مجبورم به چیزی که بابا می‌گوید فکر کنم:
- با هم نوعان، رفتار انسانی داشته باش. با کارگران معدن و با کارگرانی که بشکه های آبجو را جا به جا می‌کنند. اگر به توانی انسان باشی آن وقت هرکجا که پا بگذاری زیر پایت گل رز خواهد روید. اگر مرا متهم به بی چشم و رویی و قدر ناشناسی از میزبانم نکنی، باید عرض کنم در این خانه مجلل از گل رز یا خنده خیری نیست ، یا این که بسیار کم است.

این جا همه چیز شیک، زیبا و منظم است همه چیز روبراه، فراوان، پر، اما در طول راه بارها و بارها می‌نشینم فکر می‌کنم و احساس می‌کنم چیزی کم است، جای چیزی واقعا خالی است. جای چیست که این قدر این خانه خالی به نظر می‌رسد در نبودنش؟ به ساده گی می‌توان گفت در قیاس با خانه‌ی خود من در آتمسفر این خانه چیزی کم است. وقتی که ما دور میز شام می‌نشینیم، عمه ال (تازه گی ها من او را این طور صدا می‌زنم) شیک و آراسته، زیبا اما بسیار در خود و بسته، عمو اریک خسته و سترس، ماریان عصبی و ناراحت و من که بدون وقفه حرف می‌زنم و از هر دری سخنی می‌گویم که مبدا کم بیاورم؛ فکر می‌کنم:

خواب آلود!

روی برف‌ها سر می‌خوردیم، هر کسی یک جو، بعضی بچه‌ها پلاستیک‌های مخصوص سر خوردن داشتند، بعضی‌ها سورتمه، یکی از خانه طشت پلاستیکی آورده بود، یکی هم بدون هیچ چیز، از بالای تپه پر از برف که حالا از بس بچه‌ها رویش سر خورده بودند مثل یک بستنی یخی، صاف و صیقل خورده شده بود؛ مثلاً اسکی بازی می‌کردیم و به پایین می‌سریدیم. من از همه تندتر می‌رفتم، به آخر تپه که رسیدم ناگهان در آسمان به پرواز آمدم، و درست جلوی پای یک خرس قطبی که سیگاری زیر لب داشت و ماهی می‌گرفت زمین افتادم. دهانم از تعجب باز مانده بود، از ترس آب گلویم خشک شده بود که خانم خرس قطبی با یک سبد پر از میوه کاج و بلوط از راه رسید، دامن خال خالی قرمز سفید پیراهنش را به دست گرفته بود و خرامان می‌آمد. به من که رسید، یک گل یخ زیبا و خوشبو را جلوی دماغم گرفت و گفت: اسمش یخ است. بوی هزار بهار دارد، نه؟ داشتم جواب خانم خرس را می‌دادم که صدای گرم مادر را با بوی عطرش شنیدم: پاشو مادر دیرت شد. با عجله از جا پریدم. فرصت دست شویی رفتن نبود، لباسم را تند و تند پوشیدم، لقمه نانی را که مادر پیچیده بود دستم گرفتم، یک قلپ از فینجان شیر کاکائو آمده که به دست مادر بود نوشیدم و از در خانه بیرون زدم. با وجودی که خیابان شلوغ بود و یک عالمه دود در هوا پخش، اما هوا بعد از دو روز باران بی وقفه تمیز و سالم بود و خورشید پر ناز پائیزی به روی همه لبخند می‌زد. دو روز گذشته آسمان به زمین مثل یک دوش وصل شده بود. آب بر سرش ریخته بود. به یاد باران که افتادم، ناگهان آن چیزی که نباید اتفاق می‌افتاد، افتاد. بد جور جیشم گرفت، واقعا نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، پسر هم که نبودم راحت بتوانم جای خلوتی را پیدا کنم جیش کنم. چشم‌هایم پر اشک شده بود. فکر این که کسی مرا در حال جیش زدن وسط خیابان ببیند، دیوانه‌ام می‌کرد. ناگهان به چاله مانندی پر از آب باران رسیدم که در قسمت گود رفته‌ی خیابان به وجود آمده بود. پایم لغزید و به درون آب افتادم، چند تا از بچه‌ها خندیدند، اما دوتاشان به کمک آمدند و با دل جویی گفتند: خانه‌تان نزدیک است؟ بدو برو لباست را عوض کن، این جور نمی‌شه بیای مدرسه.

تمام آن روز را در خانه خوابیدم و مادر به همه‌گفت: هیس بچه‌ام زمین خورده و از این که به مدرسه نرسیده، ناراحته!



DARVAG

Journal for Children

No.35 - December 2015

Editor: Susan Bahar

Adress: Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

www.darvag.com

E.mail: darvag_darvag@yahoo.com

Tel: (046) 70- 21 55 257

Postgiro:1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

